رساله نوباوه روم لسانيله تعليق ١٢

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

4876

قد وقف هذا الكتاب المستطاب حضرة سلطاننا الاعظم السلطان الاعظم
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان ادامه
دولته واجله الى اواخر الدوران وجعله الله الاواره
درويش مصطفى المفتش اوقاف الحرمين
الله لعهن
عوله

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Fatih
Yeni Kayıt No.:
Eski Kayıt No.: 3826

K. 3910

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن پردازانِ میدانِ فصاحت که نوکِ سنانِ آبدارِ لسان را از
کورهٔ آتشینِ دهان بیرون آورده اند • بر صفحهٔ اوراقِ
خاطرِ دانایانِ انجمنِ شوق و محبت خراشی نتوانند داد • الّا بآب
حمد و ثنایِ خالقِ حکیمی که مبدعِ کلامِ هر متکلّم اوست
و غزل سرایانِ ایوانِ بلاغت که خردهٔ نکاتِ تیغِ هنرِ تیزِ زبان را
از غلافِ تبیینِ بیان ظاهر کرده اند • بر لوحهٔ اطباقِ افکارِ
نکته دانانِ چمنِ عشق و مودّت اثری نیارند نهاد • مگر باتشِ
شکر و سپاسِ صانعِ علیمی که مخترعِ اصواتِ هر مترنّم بدوست

رباعیه سبحان الله هو العلیم المتعال • زد مرغ خرد باوجِ حمدش پر و بال
حمدش بتکلّم زبانست محال • هر چند که مانده بر زبانِ حسنِ مقال
جلیل است آثارِ عظمتِ جلالش و جمیل است رخسارِ کلمهٔ کمالش
و خوانسالارانِ بزمِ فسحتِ بیان نوالهٔ بکامِ جانِ مشتاقانِ
عشق و ذوقِ وفا نهند تا سرودِ صلوات بر صاحبِ لوایِ
انا افصح سرایند • و شهسوارانِ رزمِ معرکهٔ تبیانِ طعمهٔ بر
گلویِ لب تشنگانِ ذوق و شوقِ لقا ننهند تا ورودِ درود
بر حاجبِ سرای انا مدینة العلم ننمایند رباعیه

غیر از ذاتش نبود باعث بوجود • خرّم ز بهارِ اوست این باغِ وجود
هر چند نیم غافل ازو کی آید • از همچو منی لایقِ او نعت و درود

صلّی الله علیه و آله الکرام الطیّبین الطّاهرین و اصحابه العظام
رضوان الله تعالی علیهم اجمعین امّا بعد نموده می آید که

این سرگشتهٔ صحرای بیحاصلی • وسلسله جنبان بیدای بیدلی
اعنی فقیر حقیر سایلی غفر ذنوبه وستر عیوبه راازصغر سن وطفولیت
تا ایام شباب وازایام شباب تا عهد کهولیت • در مجالس ارباب
فقر وفنا ودر محافل زمرهٔ ذهن ودکا گاه وبیگاه راه می بود
وبخواندن ابیات متقدمین وبنوشتن اشعار متاخرین اشتغال
می نمود چون در جبلت ذوق ووجدان داده بودند ودر ذات
حلاوت تحقیق وایقان نهاده بنابران اکثر اوقات شریف را
بایراد نکات لطیف مبذول داشته وخاطر فاتر را بخیال نظم
ونثر گماشته بنظر اجلهٔ احباب واعزهٔ اصحاب می آورد
وازروی عجز وافتقار ازان زمره توقع اصلاح • وازراه نیاز
بی اختیار طمع فساد وصلاح آن می کرد تا بمرور ایام و
لیالی ابیات پریشان بیمن همت ایشان جمع آمد اگرچه در جنب

ابیات متقدمین مثل استاد بزرگوار شیخ سعدی وسخن
گزار نامدار خواجه حافظ شیرازی وصاحب اسرار صوری و
معنوی میر خسرو دهلوی وازمتاخرین همچو حضرت مخدومی
مرشدنامی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی رحمة الله علیهم
اجمعین الی یوم الدین • در صورت نمایشی ودر معنی آرایشی
نداشت اما هر بیت وغزلی که بظهور می آمد بی اختیار اصاغر
واکابر روزگار بر زبان شریف می گرفتند ومشهور می شد
تا بترتیب حروف تهجی ازسواد ببیاض گذشت وبمجلس عالی اهالی
واشراف مشرف گشت

قطعه

مرا بحد که توانم نمود نکته بیان
بمجلسی که حدیث سخنوران گذرد
ولی زخامهٔ من نکته که ثبت شود
امیدم آنک بلفظ سمن بران گذرد

مثنوی

چون شد سخنم بملک مشهور
گشتم بکمال خویش مغرور
زانگونه غرور دست دادم

کاسباب خرد زکف نهادم ؛ یارب که بدسرو کیرودارش
مغرور مباد کس بکارش ؛ جون غرور ایام شادمانی بود
سختی روزکار به سنجار ناکشیده وسرور عهد جوانی بود تلخی
زهر غربت از دیار ناچشیده بودم بیکبار از قضای آسمانی
باد بی نیازی وزید وجون خس و خاشاک ذبول از باغ قبول
ملک و دیارم بیرون کشید و در بادیه تشویر و تفرقه انداخت
وجزو اوراق دیوانرا جون احوال من آشفته و پریشان ساخت

رباعیه

در وادی غم بی سروسامان کشته ؛ جون باد بهر طرف شتابان کشته
سرکشته و بیقرار می پویدم ؛ بر حالت زار خویش حیران کشته

ایام دولت و فراغت جون خواب راحت از دیده ام رمید
و مرغ نکبت و شدت جون مجنون ستمدیده برسرم آرمید در دیار
غربت بهر جانب دل می کشیدم و دران دیار بهر کس که می رسیدم

از احوال خود شمه که بیان میکردم صد سنگ ملامت از انکس
بسر میخوردم که این جه هرزه است که می کویی وجه راه غلط است
که می پویی تو از کجا وسخن نظم ونثر از کجا همانا که جنونت
دست داده است و زنجیر سودا در کردنت افتاده بکناری
میرفتم و دُر اشک حسرت و ندامت بالماس نوک مژکان می سفتم
وازمیان جان این ابیات می کفتم

غزل

هجران یار کوی بلا کرد جای من ؛ یارب مباد هیچکسی با بلای من
با غیر عیش کرد حوالت حکیم صنع ؛ کردست قسم شدت و غربت برای من
از جانبی که بوی فراغت کشد مشام ؛ ننهاده است یکقدم آن سوی پای من
دارند خوی اهل وفا کرچه با بلا ؛ یارب ترحمی بدل مبتلای من

جون در دیار غربت شدت می کشیدم با خود اندیشیدم که
ازین مقام دیکر بجای دورتر آرام کیرم واکر بمیرم آنجا بمیرم

ع گذشت آب از سرت ای دل چه یک نیزه چه صد نیزه ازان وحشت آباد پر شر عزیمت ببلاد دیگر کردم نه در منزل شفیقی که از وی بوی موانست آید و نه در راه رفیقی که در بلا و محنت موافقت نماید گاه در صحرای هایل باراذل و شبانان و گاهی در جبال با خیل شیاطین و غول بیابان و شبها چون نجوم چشم حیرت بر کواکب و روز دیده رمد دیده بارانب و ثعالب گاه در حضیض بیدای شدت متفکر و گاهی در اوج بادیه محنت متحیر سرگردان و سراسیمه می‌گشتم و از بهر معاش از میان خرگاه و خیمه می‌گذشتم

مثنوی

کهی خنده بر لب کهی سوگوار
نه آرام در روز و نی شب قرار

انیسی نه کز وی دل آبی خورد
نه چشمی که یک لحظه خوابی برد

نه رایی که باشد بشدت صبور
نه پایی که بتوان از آنجا عبور

هر دم بطرفی قدم می‌نهادم چون بازوی ناامیدان سست و هر نفس از قفس دل آهی می‌گشادم چون کمان تیراندازان سخت بجاروب مژگان راه حسرت می‌رفتم و این ابیات مناسب احوال خود می‌گفتم

شعر

رسد آندمی که دل وارهادم ز مبتلایی

ز جهنم خلاصی ز مشقتم رهایی
نه کسی که راز گویم که از او فراغ جویم

چه به بندد از غریبی چه گشاید از گدایی
ز سروش تا که آمد سوی گوش من ندایی

که رسد وصال دولت بکند خدا خدایی
حیرتم دست داد و اشک ندامتم

از دیده گشاد که این چه حکایتست و این خبر صریحیست یا کنایت دست از دیده رمد دیده برداشتم و نظر بر اطراف و جوانب گماشتم دیدم صحرایی چون باغی چه جای باغ که روشنتر از چراغی لاله‌اش با نرگس موافق و گل سوریش با شقایق معانق کمترین چشمه در وی نهری و کهترین قریه شهری و هر شهری بهشتی و در آن

بهشت هر فردی حورا سرشتی ع چشم مالیدم که این خوابست آیا یا خیال

حکمت حکما گفته اند هر جراحتی را راحتیست و هر محنتی را فراغتی

در جوار حسن قبحی و در جنب شامی صبحی مصرع

باز از سروش غیبی آمد ندا بگوشم • که این چه زمینیست که
بدین آیین است گفتم بهمگنان معلوم است که بدین زینت و زیبایی
و بدین نزهت و دلگشایی زمین روم است حرسها الله تعالی
عن الآفات والبلیات • و دران مملکت با نزهت قدم بفراغت
می نهادم و داد سیر و سلوک می دادم گاه بصحبت اهل فضل
و بلاغت راه می بردم و گاهی روی بدرگاه صاحبان دین و
دولت می کردم اما از جانب فضل و هنر دم نمی توانستم زد
و از صوب کسب کمال لب نمی یارستم گشود زبان شکسته مقال لال
و با دل شوریده آشفته احوال می بودم نه کتابی در دست و نه

اسباب کتابت بر کف • کمان قضا را نشانه و خدنگ بلا را
هدف از سینه و دل می نمودم مثنوی فلک تا که زروی مهربانی

مرا انداخت در جایی که دانی	در و بودند ارباب فصاحت
که داده هر یکی داد بلاغت	غلام خویش دانسته ولی را
سبق میداد هر یک بوعلی را	شهنشاهی در و با داد و تمکین

زشاهان دگر افزوده آیین • چه شاهنشاهی خورشید مکنتی که
ماه آسمان با آن همه رفعت سریرش را پایه ایست • و مشتری
طلعتی که گنبد دوار با این اساس بی قیاس از خرگاه قدرش
سایهٔ جمشید رایی که افریدون و دارا بر دربار گاهش کمین
غلامی و سلیمان حشمتی که هر غلامش در بوستان ربع مسکون

سرو آزادی

مثنوی در بحر شاهنامه

شهنشاه با داد و فرهنگ و هوش • که رش خصم چرخست مالیده گوش

بجاه از سلیمان گرو برده است / ندیدم که او موری آزرده است
نکوخواهی خلق اطوار او / حیا و ادب پیشه و کار او
با عدای دین پیمبر عدوست / جو او نیست سلطان درویش دوست
باهل جهان آنچنان مشفق است / که مشفق بمعشوق جون عاشق است
جو الیاس مرشد بغرق هوس / بدر ماند جون خضر فریادرس
عدالت بشاهان اطاعت بود / اطاعت نگویم که طاعت بود
بفرمان شب و روز طاعت کند / بدو چرخ از آنرو اطاعت کند
جو خورشید روشن دل صاف او / ز وصف فزونست اوصاف او
حکیمان که در راه دین غالبند / سه چیز از سلاطین جهان طالبند
عدالت شجاعت سخاوت بهم / بود معتبر این سه بی بیش و کم
ز عدل شهنشاه با دین و داد / نشاط و فرح رو بملکش نهاد
دل عدل بگشاد از روی دست / سر فتنه بر پای انصاف بست

عدالت ز دستش جنان شد قوی / که شد ظلم سیمرغ سان منزوی
ز عدلش نگر تکیه لعل خوشاب / ز مشرق بمغرب برد آفتاب
حرامی نیارد که گیرد رهش / زند خور طبانچه ز عدل شهش
سر شرع او از شجاعت بلند / کفش خانهٔ کفر از بیخ کند
علمهای فتحش که بنمود قد / قد خصم جون سایه بر خاک زد
بنصرت سوی خصم جون رو نهاد / اگر قلعه چه جنت در دم گشاد
سر خرمی را سخایش ببر / گرفتست بر فرق جون بین سر
ز احسان او عالمی خرم اند / بصد ذوق مستغنی از عالم اند
ز بخشش که بگشاد زنبیان ورق / کجا رفت حاتم که گیرد سبق

کمال کرم دارد و عدل و داد
ز فرق جهان سایه اش کم مباد

گردون اقتداری که آسمان در جنب خورشید رایش ظل ظلیلی است

وقضا قدرتی که تاجداران روی زمین بر در بارگاه گردون
سایش گدای ذلیلی اعنی سلطان بن سلطان بن سلطان
سلطان بایزید بهادرخان اعز الله تعالی انصاره وضاعف
اقتداره وادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه وسلطانه
وانام کافة الانام فی کنف عدله واحسانه رباعیه

هر لحظه فزوده اقتدارش یارب • بارونق ساز کار وبارش یارب
هر چیز که کام او برآرش یارب • تا حشر بکام دل بدارش یارب

آمین یارب العالمین • جون بدان گل زمین باز بهشت

وآیین رسیدم لاله وار آستین بر رخسار پر گرد مالیدم
وسیاهی داغ تازه محنت ومشقت جون سواد برگ لاله از نسیم
خوشحالی از روی سینه کندم ودست جون پنجه چنار از باد
خرمی بهر طرف افشاندم • وباز درین فکر فرو رفتم وبا خود

از روی حیرت می گفتم آیا با طایفه چنین جون زندگانی
کنم وبا قوم بدین آیین جگونه بسر برم نه مسوده نظمی در دست
ونه سواد رساله بر کف هاتفم آواز داد که ای در همت سست
سخت فرو مانده وای در کوشش سخت جه سست شده دمینع
مایم وسعی کننده تو کلید گنج سعادت فیض ماست که نفع رسان
شاه وگداست قلم رازن بصورت از تو وبمعنی رساندن از ما

مثنوی
جنان خوشحال گشتم زین اشارت • سرور جانم افزود این بشارت
بروی اهل عالم در ببستم • برفتم در پس زانو نشستم
تراشیدم قلم کاغذ گرفتم • غبار نقش غیر از دل برفتم

باندک مدتی بسیاری از معانی دقیقه روی داد وبا دنا زمانی
فراوان نکات لطیفه جهره کشاد • جه از قصاید غرا وجه از غزلهای
عاشقانه از شوایب عقل فرزانه مبرا وجه مخمس خمسه آیین وجه

ترجیع بند ترصیع تزیین و چه مقطعات لطیفه آمیز و چه رباعیات معنی انگیز و چه مطالع گرامی و چه معمیات نامی دست داد بحروف تهجی ترتیب کردم و از سوادش بیاض بردم

قطعه

بود که آگهی از دل نظر کند سویش … که هیچ نکته نهان نیست در دل آگاه

قبول شاه که اکسیر کیمیای دلست … امیدم آنکه قبولش کند عنایت شاه

این مخدره که بمنزلهٔ ثمرة الفواد ست از مکمن مکنون نشیمن بروز در معمورهٔ ملک روم روی دادم نوباوهٔ رومش نام نهادم

رباعیه

هرکو طلبد پاکی فرجامش را … باید بنکو اول و انجامش را

در روم نصیب من بشد این نوباو … نوباوهٔ روم کرده‌ام نامش را

چون این باکرهٔ مستوره را در آن محن از حلیهٔ بطون بزیور ظهور آوردم تاریخ سالش خیر محن کردم و بنظم بردم

تاریخ

همه را عیش از فلک خیر است … محن از چرخ گشت خیر محن

سایلی زان سبب بدیوانش … کرد تاریخ سال خیر محن

امیدار از ناظران مناظر این بنیاد با اساس والتماس از مطالعه کنندگان این ابیات با حرمان و با یاس آنکه اگر عنایت نموده نظر دوربین را به بنیاد این اساس اندازند و التفات فرموده دل های یکین را بمطالعهٔ این ابیات با حرمان و یاس پردازند هرجا که خللی یابند بصلاح اصلاح مشرف سازند و هرجا زللی بینند با صلاحش صلاح نمایند

رباعیه

پیدا بدی بد از نکویی نکوست … با روز قرین شب آمد و مغز بپوست

در گلشن دهر زیرکان آگاهند … هرجا که گلی بود در و خار با وست

رباعیه

امید من آنکه هرکه این می نوشد … اصلاح نماید و بدش را پوشد

از غیبت خلق تا ابد باد مصون … هرکس که فسادش بصلاحی کوشد

این نطفه که یافتم نزولش یارب / در دهر مکن دمی ملولش یارب
چون از نظر پاک خردمند است / در چشم کسان بده قبولش یارب

توحید باری عز اسمه

ای جلوه داده مه را با حسن روزافزون / سررشته جمالت خورشید بلکه گردون
آراسته دست صنعت چون گل عذار خوبان / وز میلشان چو بلبل عشاق را جگرخون
خاری ز خط عذرا بستی بچشم وامق / داغی ز طفل لیلا ماندی بجان مجنون
حسن و جمال از تو دارند دعد و سلمی / مهر نهان هم از تست در سینه همایون
در راه عشقبازی شور تو داشت در سر / کز فتنه‌های شیرین فرهاد گشت مفتون
بر حرف لوح عشقت سر ماند مرغ و ماهی / چون فاخته از آن شد طوق بگردن نون
گویا درون پرده میخواست جلوه حسنت / کین آبگون تتق را بنگاشتی ز بیرون
در چشمه سار مهرت گردون لباس نیلی / تا پاک شوید از مه بر کف گرفته صابون
از قدرت تو پیدا آدم پری فرشته / در رنگ و وضع هر یک با حالت دگرگون

هم در نهاد هر یک ماندی بسی تفاوت / آن در مراتب اعلی در رتبه این یکی دون
یارای آنکه دارد گوید که چون چنین شد / زین اختراع گویا نام تو گشت بیچون
بی دستگیری تو فرعون غرق و هامان / وز خاکبوسی تو موسی برست و هارون
دنیا به دون ندارد قدری ز بی نیازی / دادی غنا که موسی بگرفت گنج قارون
از باد بی نیازیت دست چنار لرزان / وز تف نار قهرت افروخت رخ طبرخون
از اضطراب قهرت عمان بدیده تر / وز اضطرار مهرت لب خشک مانده جیحون
کیوان ز تف کینت بهرام وار منحوس / برجیس با سعادت از تست و مهر میمون
در باغ لطف قدرت یارب چه خوش نهالیست / کز شاخش اوفتاده گردون چو حب زیتون
در ملکت تو طغیان نمرود خواست زامت / آورد نیم پشه بر تارکش شبیخون
شداد با تشدد بر شد بتخت شاهی / قهاری تو گرداند فی الحال بخت وارون
در نقص و در تزاید بدر از رخ تو مشهور / شمع فلک به بینان از مهر تست مشحون
با بینش چو تیر بینائی ارسطو / در جنب علم تو جهل دانائی فلاطون

تغییر اگر بخواهد رایت بوضع عالم — هامون کند بیکدم چون کوه کوه هامون

صنعت طرب فزاید بر صوت ناله چنگ — لطفت شفا ببخشد الآن مریض قانون

بر قدرتت بنازم ای بی نیاز در دم — تبدیل می نماید ما فوق را بمادون

چوپان را بوصلت افتاده اند هر سو — دانا دلان زیرک در وادی بهیمون

بر پای داشت نوزاد ایم قلم عجب نیست — دستت اگر قلم را بالای سر کشد نون

افتاده کان راحت جمشید اگر سلیمان — روزی خوران حاجت ضحاک اگر فریدون

گر خاطر تو خواهد بیدای لامکان را — معمور می تواند ماننده ربع مسکون

بر طوق طاعت تو هر کس که سر نیارد — خیزد بخاک پایت ابلیس وار ملعون

هر کس که داه شرکت ره داد در رگ و پی — خاصیت بلا هل بخشد با و انیسون

کرامتیاز مردان از زن بکر و حکمت — در پرده همچو خورشید پس چیست روی خاتون

عنوان نامه ات را لا تیأسوا ست معنی — نقش صحیفه ات را لا تقنطوا ست مضمون

ایما بصبر کردی ورنی نبود حاجت — ترکیب آدمی را در چل صباح معجون

تو رهنمون مردم کشتی که بر گرفتند — از کرم پیله اطلس وز پشت میش اکسون

در قعر بحر جودت نیسان رحمت تو — لایق بگوش شاهان پرورد در مکنون

در روز ناامیدی جز رحمت تو نبود — جان تازه ساز مفلس دلشاد دل محزون

بادی ز گنج جودت هنگام ناامیدی — خاطر گشای دین حاجت روای بیون

نومیدی از در تو کونت دوستان را — چون زاستان بابت دشمن نگشت مغبون

سهر تو تا نماند هر سینه سالکان را — دل در خرابه تن از تست گنج مدفون

پاکان بزرگوار بر سایلی نگاهی — تا بر اجابت تو گردد دعاش مقرون

بعد از ادای حمد بر حضرت رسالت — نعت و درود گوید نجشای طبع موزون

فی نعت النبی علیه السلم

قبا بقد رسل بر که دست صنع آراست — قبای ختمیت آنا بقامتت شد راست

بنخل باغ نبوت سهی و سرو رهیست — راستقامت دین و تزایدش پیداست

ثبوت حکم رسل بود بعد شان دو سه روز — تو نبی که حکم تو بر جمله تا بروز جزاست

کمان خاتمیت را ببازوان قوی
بروی طاق بیاوبختی که بس بالاست

بدین هوس که فرود آورد کمانت را
کسی بطاق چنان دست چون نهد که خطاست

گرفت اگر ید بیضا کلیم انگشت
بروی ماه شق انداخت این ید بیضاست

ببارگاه تو فراش کمترین جبریل
بر آستان تو جاروب کهترین طوبی است

بروز واقعه یار تو عنکبوت و حمام
گواه حال تو در دست چوب اگر حصباست

ز انبیا که اولوا العزم بر سر آمده اند
ترا ز خیل اولوا العزم مرتبت اعلاست

بدان سبب که حبیب الهی ز جمع رسل
بلند مرتبه است آنکه او حبیب خداست

بحسن دین تو دین پیمبران دو سه خال
تو آفتاب جهانتاب و انبیا چو سهاست

ترا که میل بمسند کشید از غیرت
فغان و ناله ز حنانه خاسته بهواست

بروی شانه تو لا اله الا الله
زدند مهر که آن بر رسالت تو گواست

چه معجزاست که مفلوج دیرساله عجوز
بدستگیری قد تو بی عصا برخاست

بشب بخوان تو یک لقمه یافته اصحاب
شدند سیر از آن لقمه جمله بی کم و کاست

در آفتاب رخ معجزات تو بیغان
دو شاهدند اگر سوسمار اگر حرباست

بریده ناف تو و ختنه کرده آمده
که دست غیر بر اندام پاک تو نه سزاست

گدا و شاه به پشت برابرند ولی
گدای حضرت تو شاه و پادشاه گداست

بروشنایی روز است شام معراجت
که نور او بجهان تا بحشر داده ضیاست

بجایگهی که پر جبرئیل میسوزد
هزار مرتبه جای تو برتر از آنجاست

چه غم ز شیب و فراز جهان ترا که یکی است
براق برق روت را نشیب اگر بالاست

بکاینات بنزد سر ناوری که ترا
بسان سطح زمین سقف عرش در ته پاست

بسلسبیل و بکوثر کجا لب آلاید
کسی که تشنه و انگشت تو بدو سقاست

پیمبران بیکی یا دو قوم مأمورند
رسالتت زده بر قوم کاینات صلاست

ترا ز خاییِ خود قایلست فی الواقع
هر فصاحت تو آنکه از عرب عرباست

قضا رضای تو می جست در همه احوال
مطیع رای شریعت از آن رضا بقضاست

بصورت ارچه بحوا و آدمی فرزند
ز روی معنی فرزندت آدم و حواست

ازین همی گذرد خوی خوش تعالی الله / بشر کننده خود شیمهٔ تو خیر دعاست
امین از آن لقبت شد میان دشمن و دوست / که کرده راستیت جای در دل اعداست
تو تا سوار شتر گشتی از سبک روحی / مهار دار تو جبریل گشته در بیداست
بعارض چو مهت مهر چشم تا بگشاد / بسا یابی تو آب آمد ز حیاست
درخت خشک که از برگ و بار عاجز بود / زمین مقدم تو مستعد نشو و نماست
گناه کار کسی گو ز عفو نومید است / بیک شفاعت تو رسته از هزار بلاست
شفیع جرم تمام تباه کارانی / تباه کارتر از سایلی بدانکه نجاست
اگرچه کارش غیر از جفا و عصیان نیست / ولی بعاصی جافی شفاعت اولی است
گناهکار بامید رحمتت شده ام / شفاعتی که بدردم شفاعت تو شفاست
بحرمت حرم و چار یار و اصحابت / بعزت دل آنها که درگهت ملجاست
بروز حشر مبین بر گناه و دستم گیر / که دستگیری تو بر گناه کار رواست
نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار / که کار ما همه جرم است و شیمهٔ تو عطاست

فی مدح سلطان الاعظم مولی ملوک العرب والعجم
سلطان بایزید بهادر خان خلد ملکه وسلطانه ابد بره واحسانه

دوش از غیبم ندا نا که بگوش جان رسید / کای ز پای افتاده با بر سرت جانان رسید
مهر اقبالت ز صبح کامرانی رخ نمود / شکر لله شام ادبار ترا پایان رسید
جان مجروحت ز زور تیغ غم باز رست / در شب تار تو نوری از مه تابان رسید
داشت آزاری دلت از داغ هجران این گذشت / بود میل خاطرت دیدار جانان آن رسید
بخت بیدارت مبدل کرد آخر با وفا / هر جفا بر خاطرت کز گردش دوران رسید
سالها کشت امید دردمندان زرد بود / ز ابر رحمت عاقبت آن سبزه را باران رسید
خیز و چون نرگس درآ در باغ و بر کف جام گیر / تنگدل چون غنچه منشین کان گل خندان رسید
داشتی در سینه از غم خار خاری آن برفت / مژده ده جان را بعیش اینک گل و ریحان رسید
سبز شو چون خضر و برخوردار باش از باغ عمر / کاب لطف از جویبار چشمهٔ حیوان رسید
من درین حیرت که آیا چیست اصل این حدیث / باز در گوشم ندای غیب از پیشان رسید

کای فلان آنکه زین قصه با صد زیب و زین
موکب منصور عالی حضرت سلطان رسید

آن شهنشاه غزا آیین گردون کوکبه
در دریای شجاعت سایهٔ یزدان رسید

افتخار آل عثمان فخرها از حضرتش
نی همین بر آل عثمان ملک بر عثمان رسید

سایهٔ حق آفتاب شرع سلطان بایزید
آنکه ادنی خادمش را پایه بر کیوان رسید

آن عدو بندی که تا بندد عدوی ملک و دین
حبل حکمت بر کفش از خالق دیان رسید

وان سلح شوری که بر شور سلاح اهل کین
صد مدد هر ساعتش بی منت از منان رسید

بهر دفع سحر فرعونان ملک اندر کفش
نیزه را اعجاز چوب موسی عمران رسید

خواست تا دربان نشاند بر در بارش فلک
طالب این منصب از ملک خطا خاقان رسید

قرعه زد با چاکران در ملکت جاهش قدر
از قضا دو کون از ملکش یک دربان رسید

فیض بحر و نفع کان را تا خدا احسان کرد
کفت فیض و نفع دست او به بحر و کان رسید

خاک بر سر کرد کان و بحر لب خشک ایستاد
کین صفتها با وجود او بما بهتان رسید

فیض ما مخصوص شاهانست اما نفع او
عامهٔ شاه و گدا را همچو خور یکسان رسید

بود دشوار شهان فتح فرنگ از دیرباز
اینچنین دشوار را از لطف حقش آسان رسید

نصرتش بر همت عالی دلیل روشنست
زانکه بی همت بدینسان کارها نتوان رسید

ای سلیمان منزلت شاهی که بهر خدمتت
شش جهت نه چرخ هفت اختر چهار ارکان رسید

گرچه شاهان جهان تقلید ذاتت می‌کنند
هست ممنوع این که با لطف ملک انسان رسید

خصم طغیان داشت در سر با وجود دست تو
بر سرش هرچه رسید از علت طغیان رسید

سالها میخواست خصم از ملک تو جا باشدش
عاقبت جایش رسید اما به زندان رسید

داشت دشمن در دل از دستت بد و چیزی رسید
بر دلش چیزی رسید اما همه پیکان رسید

حکم شاهان جهان و لفظ روح افزای تو
آن به نطق و این به نص قاطع قرآن رسید

هرچه نازل گشت احکام شریعت بر نبی
امر و نهی شرع و دین بر خاطرت زانسان رسید

اعتدال عدل رایت پای جایی نهاد
تا نسپارد جان مردم مرگ را تاوان رسید

چرخ اگر چون خصمت از انجم کند دندان سفید
از کفت صد رخنه از سر سو بدان دندان رسید

توسن فتح ترا آمد فضای دهر تنگ
تا کند جولان از آن سوی فلک میدان رسید

مرکب اعدایت آمد زیر بار غصه لنگ
زیر زین زر ترا کز آسمان یکران رسید

آفتاب دشمنت را مغرب آمد جای از آن
بر رخ او اشک چون قوس قزح الوان رسید

چون سر اعدای جاهت زخم دار از زوال
گوییا از دستت بگوی آسمان چوگان رسید

سالها گردید گردون چون گدایان دربدر
عاقبت از خوان احسانت بکیا نان رسید

پادشاها سایلی را آسمان از بس که داد
محنت و غم تا بدین درگاه عالیشان رسید

بر امید آستان بوسی درت از دور چرخ
صد جفا بر جان آن محزون سرگردان رسید

روشنست این بر جناب حضرت شاها که در
قسم اهل فضل از دوران بی سامان رسید

چرخ ظالم دار دم مظلوم رایت عادلیست
داد من بستان از این ظالم که وقت آن رسید

تا بود آیین غزا و فتح ملک آسوده باش
کین صفتها جمله در شان تو از سبحان رسید

باد اسلامت قوی تا حشر و ایمانت درست
چون بعهدت اهل شرک و کفر را ایمان رسید

وایضا فی مدحه مد ظله العالی

چو برقع روز عید از چهره آن دلدار بگشاید
در شادی بروی عاشق غمخوار بگشاید

تیغ غمزه آن عید خوبان گوی ای همدم
که در سالی و ماهی خاطرم یکبار بگشاید

در بازار می بندند عید و عید رخسارش
بهر جانب که روی آورد صد بازار بگشاید

رخ چون عید او در پرده تا کی حسبة لله
بگو ای همنشین کان پرده از رخسار بگشاید

بود عید کسان از دیدن مه لیک عاشق را
بود عید آن زمان کان ماه رو دیدار بگشاید

چه عیدیست آن جمال الله اکبر بهر نظاره
گل رخسار خوبان از در و دیوار بگشاید

خلایق خرم اند از عید و چون حلقوم قربانی
بروی خون ناب از دیده خونبار بگشاید

کسان از عید خرم خاطرند و اهل غربت را
ز هر سو صد در غم بر دل افکار بگشاید

دلی کو بسته آن پنجه زلفست و چنگ غم
ببزم عید کی از لحن موسیقار بگشاید

دلم چون غنچه گل ته بته خون بسته از دوران
مگر عید رخ شاه فلک مقدار بگشاید

شه عثمان حیا فاروق دل صدیق خاصیت
قلاع کفر را چون حیدر کرار بگشاید

سپهر فتح سلطان بایزید آنکو در بسته
کلید تیغش از نه قلعهٔ دوار بگشاید

عدوبندی که بهر بستن خیل شیاطین را
طناب ظلم و غدر از ظالم و غدار بگشاید

خداوندی که دست رافتش تا دامن محشر
در روزی بر همی کافر و دین دار بگشاید

سکندر حشمتی گر عزم او رو بر محیط آرد
چو عالم قلعها از قعر دریا بار بگشاید

سلیمان مکنتی گر عدل او در دامن صحرا
قد خم گشتهٔ خود مور همچون مار بگشاید

قدر گر باغبان قدر او گردد چو شاخ گل
گل رعنا ز شاخ سرو و اسفیدار بگشاید

قضا چون میزبان او شود تا ماحضر آرد
ملون سفره چون افلاک بر حضار بگشاید

پی کوری و کبودی جمال خصم و چشم او
نهیبش از مس گردون دو من زنگار بگشاید

نسیم خلق و لطفش گر گذر بر کوه و دشت آرد
ز روی سنگ روید لاله گل از خار بگشاید

زهی شاهی که رایت روز کین گر پنجه بنماید
ز جنس مهر عالم گرد پود و تار بگشاید

خهی ماهی که رویت چون مسیح از روی خاصیت
ز ریش کهنه حالی مرهم آزار بگشاید

فتد پرتو بروی کوتوال هفتمین ایوان
اگر تیغت ید بیضا شبان تار بگشاید

سکم رادم بدم از عجز بر روی زمین مالد
بروی چرخ اگر تجار عزمت بار بگشاید

میمون همت عالیت چون خورشید شمشیرت
بیک ره اندر ملک روم تا بلغار بگشاید

تو آن شاهی که از بیرون ملک لا مکان تیغت
نه یک کشور هزاران ملک بی اجبار بگشاید

بسم سبز خنگ خوش خرامت نعل تا بندد
فلک از ثابت و سیارش مسمار بگشاید

اگر پرکار جوید نقشبند نسخهٔ قصرت
ز کوه قاف عنقا بهر او منقار بگشاید

وگر نسبند آن پرگار را نقاش ایوانت
فلک از شکل جوزا بهر او پرکار بگشاید

اگر نبود حصار لشکر جرار تو تیرت
هزاران رخنه اندر سقف مینا کار بگشاید

وگر در چارسوی عدل تو فارغ نشد گردون
چرا هر دم چو تجار از میان دینار بگشاید

بد نسیان شرع و اسلامت که می‌گردد قوی پشتش
کمند کفر و شرک از گردن کفار بگشاید

ز مشرک هر که زاید بعد ازین از ذوق اسلامیت
کمر بهر اطاعت بندد و زنار بگشاید

بامیدی که چون در جا کند در گوش خدامت
فلک چون ابر نیسان از نجوم امطار بگشاید

معاذالله اگر جنبش نماید لشکر قهرت
بسان روز محشر عالمی را کار بگشاید

ز کینش زلزله در عالم کون و فساد افتد / ز کینش تیغ و تیر از بهر گیر و دار بگشاید

عدو گر آهن و پولاد باشد اندران حالت / شود چون موم و انگشت از پی زنهار بگشاید

شها لطفی کن و بر نظم حال سائلی بنگر / که از بحر سخن درهای ایثار بگشاید

بمدحت موشکافانه الحق دارم انصافی / کجا در جنب ایشان چون منی گفتار بگشاید

اگر لطفت مددکاری نفرماید بحال من / بسا در بر رخم از دست ننگ و عار بگشاید

همیشه در جهان نوروز و عید آید بفیروزی / نشاط و کامرانی و گل و گلزار بگشاید

همان در زمان تا نوبهار آید بجوش حالی / ز روی لطف طبع شاخسار ازهار بگشاید

چنین کز دار دنیی در بروبیت و شد ارشاهی
ز عقبی هم بروبیت خالق دادار بگشاید

وایضا فی مدح السلطان الاعظم والخاقان المکرم مدظله

خط که روز عید از رخسار جانان سر کشد / بر دلم الله اکبر گوید و خنجر کشد

مست چون الله اکبر سد پلازا در نظر / خط که روز عید از رخسار جانان سر کشد

از نشاط عید گردون سرنگون ساز قدح / از شفق در بزم رندان گه می احمر کشد

انتظار عید رندی را که زهر غم چشاند / همچو خور در عید تریاک می اصفر کشد

دختر رز تا نماید جلوه در صحرای عید / از شراب شیشه بر سر دم بدم چادر کشد

بر سر دولاب ابروی پری رویان عید / نون بطلان بر فراز حرف ماه و خور کشد

تا غم اطفال عیدم از برون آید درون / زلف آن مه بر در دل صورت اژدر کشد

عید دلهای کسان از زلف او چون گوسفند / گاه بندد دست و پا گه سر برد گه بر کشد

می کشد بر دین مردم سر به روز عید کافرمن / آن پری هم خاک پا بر دیدهای تر کشد

رخصت لشکر دهد شه روز عید و ما چنین / بر خلاف شاه از خیل بتان لشکر کشد

عید خوبان خانها از خون قربانی نهند / وه ز خون من چرا دست آن پری پیکر کشد

چون عروس عید از انجم پر زال آسمان / بس که در جیب و گریبان قیمتی گوهر کشد

لیک هر دم نو عروس عید و بکر فکر شاه / بر سر او خط زر از رشته محور کشد

عید عام و خاص دوران شاه سلطان بایزید / آنکه چون خور عالمی را در زر و زیور کشد

آن شهنشاهی که چون خورشید اهل عیدرا   می کشد بر جانب عشرتگه و در خور کشد
وان فلک قدری که عید عارضش از بهر زیب   آفتاب آسا شب دیجور را در زر کشد
از سراب وادی عشرت بکر مشاطه وش   دست رای او عروس عیدرا معجر کشد
مطرب بزم شب عیدش که گیرد دف بکف   حلقها هر دم بگوش زهره از زهر کشد
از ستون عیدگاه او قدیمی هست بیت   خط بطلان بر رخ بتخانه آزر کشد
در شب کحلی عید از تیر او قوس قضا   لاله سان میلی میان دیده عبهر کشد
ای ملک رایی که از رشک صفای ملک تو   کعبه در هر عید شبگون خلعت اندر بر کشد
عید تا در قصر جاهت یافت عز آسمان   فرشهای عیدرا از مهره مرمر کشد
گر نه عید از دستبوست پایه و تشریف یافت   پس چرا هر لحظه پا بر فرق ماه و خور کشد
کاینات شد مسلم بعد ازین نبود دو عید   همت بر فتح ملک لامکان لشکر کشد
دشمن خونخوار در ماتم خورد خوناب دل   دوستانت روز عیدار لاله گون ساغر کشد
تا ترا ایام چون عیدیست قربانست خصم   بر فلک از سرکشی هر چند خود را بر کشد

گر بود پولاد و آهن خصم در بازار عید   سنگ عدلت همچو مقناطیس او را در کشد
خطبه عیدی بنامت تا بخواند بر فلک   مشتری همچون خطیب آوازه بر منبر کشد
فسحت ملک تو آمد عیدگاه مومنان   باب را دستت از آن بر مشرک و کافر کشد
عالم از خویت اگر رونق بگیرد دور نیست   عید که در عید بوی از نکهت عنبر کشد
تا بعین عید سازد غسل ذات شاه عید   آسمان چون خاک دامان از کهکشان میزر کشد
کرده تقلید غلام چاکرت هنگام عید   مهر و مه بر تارک گردون از زر مغفر کشد
تا هوای ترکتاز عید نبود در دماغ   خصم توسن طبع را تیغت بجوی و جر کشد
گر نه شعر عیدیت تحریر سازد آسمان   دفتر از خیط الشعاع خور چرا مسطر کشد
نقشبند عید تو تصویر خیل خصم را   لاله سان در صحن بستان اسود و احمر کشید
از شرف در عید تا قربان تو گردد غنم   تیغ کین از شاخ خود هر سو بشیر نر کشد
شاه عید از لعب آتش دم بدم طفل شهاب   چون خدنگت هر طرف خط بر رخ اختر کشید
چون بشیرینی مجان درت عیدی کنند   زهر غم را دشمنت چون شربت شکر کشد

دوستانت را فراغت در شب عیدت ببین / چون نقاره دشمنت تا سر چند در دست کشد

کامکارا سایه‌ای پیوسته چون در ولای عید / بار را بکار مدحت با قد چنبر کشد

موسی آسا گر ید بیضات بوسد روز عید / از شرف چون مهر سر زین نیلگون منظر

لطف فرما جامهٔ عیدی و انعامش ببخش / تا بدین تشریف اوصاف تو در دفتر کشد

خلعت عیدت مرصع از نجوم تخت و تاج / تا فلک بر قامت خود خلعت اخضر کشد

کسوت عیشت ملمع از بهار و عید باد / صبح تا گلگون قبا بر خسرو خاور کشد

ذات عیش و عمر و عیدت سر بصد کام و مراد
از گریبان بقا تا دامن محشر کشد

و ایضا فی مدحه مدظله العالی

ای دهانت چون مسیحا کرده جا در آفتاب / یافته از عکس لعلت تاب دیگر آفتاب

می نهد هر روز داغ ناز بر پای تو ماه / می کند دور از تو هر شب خاک بر سر آفتاب

مشتری شد ثابت و سیار لعلت را ازان / سیم آرد انجم و مه نقره و زر آفتاب

از غلاف زر نماید شانه شمشاد را / تا کند مشاطه وش حسن تو زیور آفتاب

در شبستان فراغت بهر بزم خاص تست / می شفق به ساقی انجم نقل و ساغر آفتاب

از برای گرمی بزم تو گویا می کند / جلوه مانند بتان ماه پیکر آفتاب

از بلندی نخل بالای ترا در باغ لطف / غنچه انجم برگ ماه یکشبه بر آفتاب

در هوایت چون سپهر ساعت از حیط الشعاع / با بها طیار گرده میزند پر آفتاب

با تن بی تاب و رنگ زرد لرزان بهر چیست / گر نه از ماه جمالت هست مضطر آفتاب

تا شدی غرق عرق در جلوه ای سنگ قمر / نیست مانند رخت پاکیزه گوهر آفتاب

چون دهی جولان سمند ناز را با کام دل / تا به بیند شد برین فیروزه منظر آفتاب

مهر پنهانست در شب گویی از ساحری / ساختی پیدا از آن زلف معنبر آفتاب

تا مقابل شد مهت افزود نور خود بلی / بدر گردد ماه نو چون شد برابر آفتاب

مهر تو پیش است در دل از بتان عشاق را / فیض بخشد آری از انجم فزون تر آفتاب

جز بر خسارت دمادم ننگرند اهل نظر / گر بگیرد روی گردون را سراسر آفتاب

گر پناه ظل شاهی جوییم ای دل باک نیست
تا بکی هجران ماهی سوزدم در آفتاب

آن شهنشاهی که در جنب جلالش سنجقش
کمتر است از ذره با این زینت و فر آفتاب

خسرو آفاق سلطان بایزید آن کز شرف
بندهٔ فرمان برش ماه است و چاکر آفتاب

آن سلیمان رای دارافر که او را می‌سزد
پاسبان شب ماه و دربان روز بر در آفتاب

وان سکندر قدر دریادل که هست از روی طبع
خشت فرش درگهش چون ماه انور آفتاب

تا ببست پای شبرنگش نبندد کی شود
شاه چار ارکان و نه چرخ و شش اختر آفتاب

گر گذشت از قلب دشمن شمسهٔ تیغش چه باک
بگذرد بی دهشت از سد سکندر آفتاب

بر قد و بالای او هنگام کین در چشم خصم
شد ز انجم فلک خفتان و مغفر آفتاب

تا شده طالع رایت منصور او
می جهد اعدا صفت کشور بکشور آفتاب

ای فلک قدری که تا خوان گستراند روز جشن
حضرتت را هست لایق ماه و درخور آفتاب

بوستان دهر را معمور دار و ز آب فیض
چون زده از چشمه‌سار عدل تو سر آفتاب

در حساب جو نیاید توسن خنگ ترا
از کواکب گر نماید عرض لشکر آفتاب

گرد اثر عدلت بگردون آنچنان کز بهر خواب
هر گدا را ساخت بالین ماه و بستر آفتاب

گر کند چشمت ز روی لطف بر عبهر نظر
رخ نماید فی المثل از عین عبهر آفتاب

خصم اگر چون باد برخیزد چه غم ذات ترا
چون ندارد هیچ غم ز آسیب صرصر آفتاب

گر کنی جولان شهاب نیزه بر کف روز کین
لرزد از سهم تو همچون برگ عرعر آفتاب

تیغ جوهردارت آمد شهپر طاوس ملک
شمسهٔ رنگین پر از رخشنده شهپر آفتاب

شکل گردون اژدر آمد قبضهٔ تیغ ترا
شعله زن آتش از آن سوزنده اژدر آفتاب

تیغ خونریزت بفوق خصم روز معرکه
آنچنان آید که بر سر روز محشر آفتاب

شمسهٔ تیغت معاذ الله نقاب از رخ کشد
از نهیب او شود چون قرص عنبر آفتاب

نامهٔ فتح ممالک بسته در پر بهر تو
می پرد بر بام قصرت چون کبوتر آفتاب

تا بریزد خون اعدای ترا مریخ وش
گاه خنجر می نماید گاه نشتر آفتاب

تا شود اطفال بخت و دولتت خندان شاهی
همچو میمون میجهد هر دم ز چنبر آفتاب

هست در خور از برای مطبخ انعام تو
دیگ گردون هیمه شاخ سدره آتش آفتاب

باش با آیین احسان و کرم تا دم بدم
ماه از شام آورد باجت ز خاور آفتاب

پادشاها رحمتی فرما بحال سایلی
دور نبود گر بود خاشاک پرور آفتاب

از مدیحت گر ز معنی گنجی آرد چه باک
بس که شد در بحر شعر او شناور آفتاب

بزم عیشت روشنست از عکس روی مهوشان
چون ردیف شعرم آنجا هست بی مر آفتاب

فلک گردون از شعاع ماه تا سازد طناب
بادبان چرخ را تا هست لنگر آفتاب

کشتی عمر تو باد ایمن ز گرداب فنا
تا بود چون در برین دریای اخضر آفتاب

ایضا فی مدحه تهنیة العید

موسم عیدست و ظاهر کرد لعل یار گل
از نشاط عید گویا خنده کرد اظهار گل

عید و فصل گل بهم امسال دارند اتفاق
سرو من عیدست بنما از ره رخسار گل

که گزد لب گاه خندد گه کشد بر رخ نقاب
دل ز بلبل می برد هر دم بدین کردار گل

نی ز تحریک صبا برگ گل افتد در چمن
می کند هر سو درم بر مفلسان ایثار گل

بال بلبل گشت موسیقار و می نالد بدرد
تا شود خوشحال ازین آواز موسیقار گل

پیش ازین هر شگوفه داشت در سر ضبط باغ
بس عجیبست این که شد در غنچگی سردار گل

باده دارد زر کند ایثار و خندانست از آن
رفته بر تخت شهنشاهی است از ازهار گل

هیأت غنچه مدور از چه رو شد در چمن
گر نه از منقار بلبل ساخته پرگار گل

آتشین غنچه است از گلبن نمایان هر طرف
یا چو بلبل شعله زد در خرمن از منقار گل

گل بصد رو جلوه گر ای بلبل از فریاد چیست
گر نیفتاده ترا در دیدهٔ خونبار گل

پنبهٔ خونین چرا از داغ اندازد بباغ
گر نه از مهر بتی دارد چو من آزار گل

خنده دارد دم بدم از گریهٔ بلبل مگر
زعفران گر دست در جیب خود بسیار گل

بلبل مفلس که مستسقی است از آب چمن
غنچه داد از وجه خود در شربت دینار گل

پاک دامانست و سر در پیش دارد از حیا
آب خورد از دیدهٔ پاک اولو الابصار گل

همنشینی میکند با خضر سبزه زان سبب
خوی و بوی نیک پیدا کرد چون ابرار گل

تا بزم خسرو خسرو نشان آید بار / بهر خدمت غنچه می بندد کمر دستار گل

گلبن اقبال و دولت شاه سلطان بایزید
آنکه از باغ جمال اوست با مقدار گل

وان شهنشاهی که چون بلبل غلامی در رهش / تا قیامت می کند با صد زبان اقرار گل
باغبان از جویبار عدلش آبی دهد / برکشاید شاخسار سرو و اسفیدار گل
باغ عدل و جویبار قدر او را دید و گفت / آن جنات تجری تحتها الانهار گل
گاه جولان مهر کرد و نسبت با خود ببست / عکس نعل توسنش بر لوح مینا کار گل
از نسیمش همچو پیران رعشه دارد در چمن / یا چو طفلان وصف خنگش میکند تکرار گل
گرچه کم عمرست و ابتر حال چون بدخواه شاه / دم زد از خلق خوشش تا بر خوردار گل
ای که کردی باغ عالم فتح سلطان بهار / بست چون احباس رنگین بر در و دیوار گل
پیش ازین غیر از چمن با باغ جنت خوش نشست / تا بزمت کرد جا گشت از چمن بیزار گل
روز میدان تو چو کان شاخ گل شد غنچه گوی / تا کند نیکو تماشا رفت بر اشجار گل

کی

گرچه گل با نازکی در تخت گلبن جا گرفت / می نماید پیش خدام تو ناهنجار گل
تا شود صد دست نزاران چون گل ای شمع طرب / ساختی مرغ چمن پروانه میر اشکار گل
ناوک هنگام رزم ازبس که خون خصم خورد / جای آن دارد که بیرون آرد از سوفار گل
خار در پا کنده بر زانو چو اعدایت بزور / رفت در زندان دی با حالت دشوار گل
نکهت خلقت مگر سال دگر گردد شفیع / ورنه ماند تا ابد در محنت خونخوار گل
آسمان در مطبخ انعام تو ترتیب داد / در شفق جرم خور اندر سفره بلغار گل
شاخ عدلت را ثمر شد تیر و کیوان مهر و ماه / مشتری و زهره و بهرام را مسمار گل
گل چکار آید اگر خواهی پی تفریح دل / اندرین میدان بجز خون عدو مگذار گل
گوش کردم دوش در صحن چمن هنگام صبح / این غزل میخواند همچون صاحب ادوار گل

گرچه باشد هر طرف در هر چمن بسیار گل
چون رخت زیبا نباشد لیک در گلزار گل

جلوه ده خود را بآن رخسار و قد در چشم ما / ای برای آن بالا رخت بر سرو خوش رفتار گل

با وجود این همه عزت که گل دارد بباغ
می نماید پیش گلزار رخت خوار گل

گل ندارد جز رخ ای مجموعهٔ خوبی تراست
سبزهٔ خط سنبل و شمشاد قد رخسار گل

بسته از بهر چه گردانند هر سو نوخطان
گر نه سوداییست چون من بر سر بازار گل

گر نمی آید ز صحرای عدم تاج صفت
از چه رو در صحن بستان می گشاید بار گل

ور ندارد اشتیاق آفتاب عارضت
پس چرا هر صبح دارد دیدهٔ بیدار گل

بی طریقی گر نکرد ای بیابلی در بزم حسن
پیش مردم پس چرا پا می نهد بر خار گل

کامکار ار چنین بارد ز لال رحمتت
چشم نتوان داشت چون گلبن ز شاخ مار گل

ابر جودت خون دل بارانداز مژگان خصم
گر چه ممکن نیست از خار سر دیوار گل

هست از بوی بهار و عید خلقت تن درست
پیش ازین چون چشم نرگس بود اگر بیمار گل

یاری دولت نگر کز گلشن اقبال شاه
چون شکوفه عید دلشاد است و دولتیار گل

هست طبع من دکان ادویه کز غنچه‌ها
صد گره بسته است در هر گوشه چون عطار گل

فیض دستت دارد اعجاز نبی من خشک لب
لطف فرما زین نهال خشک بیرون آر گل

تا نماید رخ بسالی یکدو بار ایام عید
تا رسد در هر بهار از جانب گلزار گل

سال و ماهت تا بمحشر باد خرم تر ز عید
همچو رویت خنده زن زین گلشن دوار گل

و ایضا تهنیة العید فی مدحه خلد ملکه

عید آمد بچمن خرم و خندان لاله
شد ز شبنم پی زینت گهر افشان لاله

موسم عید و بهار است و جهان از مهر
باز دارد غنی از لعل بدخشان لاله

لعل در دیده در حبس خزان بوده اسیر
موسم عید شد آزاد ز زندان لاله

باد خوش بسر چون گل اگر نیست چراست
فوطهٔ آل بسر گشته خرامان لاله

تاج چون صوفی بد مذهب از آن ساخته سرخ
که برون آمده از مذهب نعمان لاله

لاله را طفل صفت غنچه بگیدیست که داد
جای شیرش همه خوناب ز پستان لاله

در سخن لال بود زانکه گرفته آتش
در چمن چون دهن موسی عمران لاله

تا ندانند که میلش بدل از خال گلی است
داغ در سینهٔ خود داشته پنهان لاله

چار بر گشت عناصر متخالف اما
داده یکرنگ ز گرمیت بارکان لاله

دود بالا داده آتش همه جا وین عجب است / که کند ضبط دخان در ته نیزان لاله
در چمن طفل صفت خفته مگر ساخته‌اند / کرده خاکستر نرم است بدامان لاله
تا فروشد بریاحین چمن چون عطار / مشک تر ساخته در کفهٔ میزان لاله
خیمه بر روی هوا زد ز لطافت از باد / گوییا شد بچمن مهد سلیمان لاله
طاس بازیست بکف طاس پر آتش چون مهر / کرد بازار گلستان زده دوران لاله
گر پر ذرکس جماش مژ غمزه چه عجب / در چمن چون دو سه روز آمده مهمان لاله
مشک و والاست متاع شب سودای بهار / بسر چارسو آراسته دکان لاله
یا چو خورشید بدرگاه شه هفت اقلیم / آتشین کرده زبان گشته ثناخوان لاله
مرغ جاروب ز سر کرده طلا خاک انداز / گشته فراش مگر بر در سلطان لاله

بایزید آن شه غازی که ز خون خصمش / همچو گل سرزده سیراب ز بستان لاله

کامکاری که دهد از نظرش نور ضیا / مثل داغ جو خورشید درخشان لاله

پادشاهی که اگر نیست سر بدکیش / آل اسکوب چرا ماند چو دربان لاله
گشته بی برگ و سیه سر شده بهر معاش / می کند جز زر سرخ از کف خاقان لاله
سرمه دان لعل و در و میل ز فیروزه مگر / می کشد سرمه بچشم شه دوران لاله
لاله از خاک همی روید و قدرش دم رزم / می دماند ز سر آهن پیکان لاله
خواست معمار قدر زینت قصرش کاورد / سبزه فیروزه و در ژاله و مرجان لاله
بهر آرایش بزمش بهار آمده اند / دف گل و می سمن و مجمره گردان لاله
ای سرافراز که گر بر درت آید چو خروس / داد بن تاج بهر باد چه امکان لاله
پرچم طوق و لوای علمت را در روز / دیده شام و شفق و آمده حیران لاله
مگر از مشعل جاه تو جدا مانده چو زال / معجر افکنده و مو کرده پریشان لاله
خون دو بدیش سبز از صدمهٔ گرز تو گویا / چاک زد همچو عدویت بگریبان لاله
علم آل تراسهم عدو مانع نیست / عجبست این که رود در ره مغیلان لاله
شد ز پیکان تو پژمرده دل دشمن دین / گرچه خرم شود از قطرهٔ باران لاله

سنجق سبز نو گر سایه کند بر تابد ‌ ‌ چون بنفشه سر ازین گنبذ گردان لاله
باد گرزت ز سر خصم بخاک اندازد ‌ ‌ گر بود چون پسر سام نریمان لاله
داده از زر نکهت یاد و زخوناب عدو ‌ ‌ بس که سر زد به بهار از سر میدان لاله
اشهبت کرده آب چمن از کاسهٔ سم ‌ ‌ دمدش چون گل خشخاش صد الوان لاله
عاقبت باد حیایت بزمین خواهد زد ‌ ‌ چون ز بی شرمی خود آمد عریان لاله
روز رزمت نه که شبنم چکد از مرکاش ‌ ‌ بهر احوال عدویت شده گریان لاله
نشتر برق چو تیغت بدرخشید مگر ‌ ‌ چون عدویت دموی شد بگلستان لاله
از سبکروحی هر بر خم فتراکت ماند ‌ ‌ نیست همچون دل اعدات گرانجان لاله
دوش بر بادشه و مجلس این غزل ‌ ‌ خواند چون مطرب گلروی خوش الحان لاله

ای لب لعل ترا بندهٔ فرمان لاله
وی شگفته رخت از باده فراوان لاله

کی کند بی رخ تو دفع غم چهرهٔ گل ‌ ‌ حال دشوار مرا چون کند آسان لاله

زآتش داغ تو خواهم شدن آخر برباد ‌ ‌ اگر از خاک وجودم دمد اینسان لاله
ساغر خون جگر خورد بیاد لب تو ‌ ‌ عاقبت شد ز چمن با دل بریان لاله
زیر پایت سرش اشکسته و رود و خوش از آن ‌ ‌ ماند سوخته دارد پی دربان لاله
تابش آتش رویت کندش در دهن آب ‌ ‌ ژاله را ساخته هر چند که دندان لاله
گرز خونین شه است و سر خصمش بازد ‌ ‌ آهن تافته بر سنگ چو سندان لاله
پادشاها بدرت سایلی شده چند ‌ ‌ برد ماند ز تف سینهٔ سوزان لاله
رسم باشد که شهان با شعرا بذله کنند ‌ ‌ لعل بر کف نه و کلبانگ که بستان لاله
پیش ازین گر شعرا پیش شهان آوردند ‌ ‌ مهوش صفحهٔ مضمون گل و عنوان لاله
کی رسیدست چنین تازه گل از نیشابور ‌ ‌ یا دمید این قدر از خاک سپاهان لاله
عید مرد و چشم از شعر تر لاله ردیف ‌ ‌ جای لایق بود قامت شاهان لاله
فیض و احسان و کرم داری شاها همه کس ‌ ‌ خرم انداز تو چو در موسم نیسان لاله
باد ذات چمن آرای تو چون عید و بهار ‌ ‌ تا رسد عید و دمد خرم و خندان لاله

ایضاً فی مدحه تهنیة العید خلّد ملکه

گرچه روز عید برد آن شوخ دل از جا مرا / لیک با کس دستبوسیش می کند بی پا مرا

شیوهٔ نازی که دارد دم بدم آن تندخو / با همه کس عید و قربان می کند تنها مرا

من نه تنها کشته‌ام قربان آن ماه ای رفیق / کشتهٔ او آنکه نبود در جهان بنما مرا

هر که قربانی کند پیدا بعید و آن پری / هر کجا باشم پی کشتن کند پیدا مرا

عید و خلعتهاش زربفت و رنگین هر زمان / در لباسی می کشد آن شوخ سیما مرا

گاه قربان سازدم گه بخشدم جان زلب / دست داده جانها از دست او حالا مرا

از جفا و جور آن بدخو روم پیش شهی / کآستانش به بود از کعبهٔ علیا مرا

خسرو آفاق یعنی خان بن خان بایزید / نقد ابراهیم ادهم جان سلطان بایزید

آن شهنشاهی که هست او خسرو دارا نژاد / از انوشروان دهد در عدل یاد و از قباد

وان جهانگیری که گردون را اگر سنجی باو / در ترازوی نه و خور ذره ناید زیاد

مشرق و مغرب ز داد و عدل او معمور گشت / گو انوشروان عادل تا ببیند عدل و داد

طالب کام و مرادند اهل عالم سربسر / طالب او باد دل و جان تا ابد کام و مراد

ذات او باشد غرض ز ذکر شاهان جهان / آری آری باشد از الفاظ معنی مستفاد

ز آتش قهرش گدازنده‌ترست از نخل موم / دشمن او در تشدد گر بود شداد عاد

بعد حمد و نعت در عالم بجز نامش نزد / ما در دوران هر آنکس را که با ادراک زاد

خسروا ذات تو در اطوار چیز دیگرست / زانکه در مصر شهنشاهی عزیز دیگرست

ای ترا گردون اسیر و خسرو گردون غلام / پیش خورشید جمال جاه تو ناتمام

در رگ خصمت ز سهمت چون نقم جوشید خون / بوالعجب بنگر که آن جوشید کی و رنگ خام

چون کبوتر آسمان هر روز رتبت از خورشید و ماه / نامهٔ فتح ممالک بسته می آید ببام

سنجقت یک صبح اگر میل جهانگیری کند / آفتاب آسا بگیرد مصر عالم تا بشام

پاس رایت را بضبط دور گردون دیده زد / خط پایش خویشتن بنوشت جم در دور جام

تا بیاید تربیت همچون غلامان در برت
ساخت خم گردون پی تعظیم قد و بیم سلام

عیش تو باد مدام ای شاه تا انجام کار
زانکه در عالم نباشد عیشی چون عیش مدام

بر رخ گردون عرق از خجلت احسان تست
بر جبین چین بحر را از فیض بی پایان تست

پادشاها اهل عالم را بجای جان تویی
عالمی را جان چه گویم عمر جاویدان تویی

از خدا میخواست گردون تا ابد مهمان خویش
با تنعم شاد زی زیرا که آن مهمان تویی

دی یکی با قبلهٔ پاکان قسم میخورد از آن
در دل من گشت باللّه قبلهٔ پاکان تویی

کی رسد با کنه فیض جود تو غواص عقل
زانکه با این شیوه‌ها دریای بی پایان تویی

در بهار ابر نیسان و برندش رشکها
با کف در بخش رشک آنچنان باران تویی

با لباس آل اگر جولان کنی چون آفتاب
در بهار ملک عالم لالهٔ نعمان تویی

هر چه فرمایی بدوران آن کند از روی طبع
زانکه در خورد مناسب صاحب دوران تویی

دی ز دیوانت عطارد خواست صاحب دفتری

از فلک کلبانگ زد بر وی ز غیرت مشتری

کامکارا نصرتت را از خدا تأیید باد
تا بمحشر آنچنان تأیید را تأکید باد

از عدالت عین عمر جاودان عالمی
همچو عین عمر عالم ذات تو جاوید باد

مجلس پاکت که در وی اولیا دارند جای
واعظش برجیس و خوشخوان اندرو ناهید باد

رشک ملک صد سلیمانست ملکت اندرو
هر غلامت در تزاید بهتر از جمشید باد

داد و عدل و دید می‌بینند در عصرت همه
الحق انصاف جهان با صاحبان دید باد

کی تواند کرد کس تقلید ذاتت ور کند
آنچنان با کس برون از عالم تقلید باد

نیست بی عید و عروسی عالمی از عدل تو
تا بمحشر شب عروسی و صباحت عید باد

ذات پاکت تا قیامت باد از هر خوف امین
این دعا را چرخ گفت آمین رب العالمین

در مدح شاهزاده عالمشاه طاب ثراه

تیری که پی صید ز شصت تو هوا کرد
در دیدهٔ من همچو قدت آمد و جا کرد

بنیاد طرب کز دلم انداخته بود اشک / معمار خیال تو ز سر باز بنا کرد
ای گلشن خوبی بدمم نکهت وصلت / آن کرد که بر غنچهٔ گل باد صبا کرد
شام و سحرم حاجت دل بود وصالت / آن حاجتم امروز خداوند روا کرد
دل بود کباب از غمت المنة لله / کین داغ مرا مرهم وصل تو دوا کرد
آه دل و سیلاب سرشکم ز فراقت / آن سر بزمینها زد و این رو بسما کرد
جوییست روان هر طرف از دیدهٔ عشاق / سرو تو عجب نیست اگر میل نما کرد
انصاف که حسنت ز ره لطف بعالم / هر کس که سزاوار جفا بود وفا کرد
تا کرد تماشای رخت در چمن حسن / گل غنچه صفت پیرهن خویش قبا کرد
خم گشت قد از بار غمم شکر که در دور / مهر تو چو ماه نوم انگشت نما کرد
زاهد که بطاعت گذراند همه عمر / چون گرد گذر سوی تو آن جمله قضا کرد
هر مرغ که در دام تو شد دانهٔ خالت / نی کشت و نه تیمار نمود و نه رها کرد
بیمار تو هر شربت راحت که هوس داشت / با خاصیهٔ لعل تو بقانون شفا کرد

از بادیهٔ هجر توام راهنمایی / اقبال بدین بار که عز و علا کرد
این بارگه عالی شاهیست که از قدر / هر حکم که فرمود همان لحظه قضا کرد

دارای زمان شاه علمشاه که چتر
بر جملهٔ شاهان شهیش ایزد بسزا کرد

جم مرتبه شاهی که زمین از ره تعظیم / چون چرخ ز بار منتش پشت دوتا کرد
کی قاعده میری که هلال علم او / در نور و ضیا مهر فلک را چو سها کرد
آن مظهر لطفست که از گلشن خلقش / رضوان ز نسیم گل فردوس ابا کرد
وان معدن جودست که در موسم نیسان / با فیض کفش ابر دُر بار حیا کرد
صد همچو فلک دود به یک گوشه نماید / فراش کمین خیمهٔ قدریش که بپا کرد
تا در حرم حرمت او ره نبرد غیر / از اطلس نه توی فلک پرده سرا کرد
ای تیغ تو در تیرگی سحر اعادی / خاصیت کار ید بیضا و عصا کرد
از خط رخت مهر جهانگیر شد آری / مس کار طلا از اثر مهر کیا کرد

تا ماه لوایت بدر خورشید خور از رشک / رخسارهٔ خود زرد تر از کاه ربا کرد

می خواست که بخشد بگدا وجه حقیری / دست تو بیکبار دو کونین عطا کرد

در حقهٔ افلاک ببست مهر و هنوزش / روی تو پر آشوب ترا زقبله نما کرد

هر بیشه که سیمرغ لوای تو بپرورد / بگشاد چو طاوس پر و کار هما کرد

گر نور دهد بره و انجم چه عجب مهر / از شمسهٔ شمشیر تو چون کسب ضیا کرد

لطف تو ز سر باز کشد بر نهج صدق / از راه صواب آنکه برون رفت و خطا کرد

نعل سم اسب تو بدست فلک افتاد / بر مشتری آنرا بدو کونین بها کرد

سر می نکشد ز امر تو تقدیر قضا نیز / با حکم تو کس را نرسد چون و چرا کرد

ملک تو بهشتیست که چون سدره و طوبی / از عدل تو صد نخل در و نشو و نما کرد

شاها بجهان سایهٔ بی پر و پا را / سرگشته چو گردون فلک بی سر و پا کرد

غربت زده را بنواز و کرمی کن / گر گلشنش امید عطای تو جدا کرد

چون دست قضا فسحت ملک تو بنیاد است / در گلشن مدح تو مرا نغمه سرا کرد

جون ذات ترا دهر امیر امرا ساخت / افلاک مرا نیز فزون از شعرا کرد

تا دهر پی خلق مدار زمین ساخت / تا عصر پی حفظ مدیری چو شما کرد

از باد فنا شمع وجودت که مصونست
خورشید صفت صنع خدایت ببقا کرد

در مرثیهٔ شاهزاده علمشاه طاب ثراه

کار و بار عالم ای دل محنت و غم بوده است / حسرت بر حسرت و ماتم بماتم بوده است

سر بباد بی نیازی داده دوران عاقبت / گر سلیمان نبی یا شوکت جم بوده است

با وجود قامت خم گشتهٔ زال آسمان / کرده زیر پا سر شاهان عالم بوده است

رخت از دار فنا سوی بقا خواهد کشید / خضر اگر الیاس یا خود نوح و آدم بوده است

کار ما مشتی گدا معلوم شد چون چرخ برد / آنکه نسل پادشاهان معظم بوده است

شاه دریا دل علمشاه آن فلک مقدار کو
آنکه می بود از سلاطین کاشف اسرار کو

وه کزین ماتم زمین بر سینه زد چاک ای دریغ
چشم آب آسمان بگر میخورد خاک ای دریغ

ماند خواب آلود آخر در بیابان عدم
آنکه او در خانهٔ زین بود چالاک ای دریغ

بود امید اهل عالم شادمانیها برفت
زین مصیبت ماند خلقی زار و غمناک ای دریغ

آن تن نازک که از باد حریر آزار داشت
ماند همچون آب زیر خار و خاشاک ای دریغ

پاکبازان جمله زین ماتم بخون آغشته اند
پاک بود آن شاه اگرچه رفت هم پاک ای دریغ

جان عالم بود رفت او جمله بی جان مانده اند
غرقه در ظلمات همچون آب حیوان مانده اند

رفتی و دلها چو شمع از تاب غم بگداختی
خاطر جمع جهانی را پریشان ساختی

گرچه تاج و تخت آن عالم مسلم شد ترا
لیک اینجا تاج سرداران بخاک انداختی

عالمی در ششدر محنت گرفتار تواند
مهره برچیدی ازینجا طرفه بازی باختی

خلعت دار بقا خوشتر نمودت بهر آن
رخت هستی را ازین دیر فنا پرداختی

خوش نبودت تنگنای بی وفای دهر زان
در فضای ملکت جاوید مسکن ساختی

باز با آن قامت رعنا چو گل بیرون خرام
بر درت بگذشت از حد انتظار خاص و عام

لب گشا بر عادت معهود و از یاران بپرس
بی رخت چونند احوال گرفتاران بپرس

باز کن چشم بلا انگیز را از خواب ناز
کز غمت جان بر لب آمد حال غمخواران بپرس

بین بسوی سیل اشک بیدلان از روی لطف
از که می‌بین ابر می‌بارد چنین باران بپرس

بر سر خاک تو چون لاله بخون آغشته اند
همچو گل برخیز و از داغ دل افگاران بپرس

بی رخت روز و شب ای شهزاده از راه کرم
حالت بیخوابی شه را ز بیداران بپرس

آنچنان دردی که از یوسف دل یعقوب دید
بی تو افزونست از آن در جان سلطان بایزید

کامکارا گر زندی بر دولت گردون رساند
هر که شد مهمان این غدار این شربت چشاند

گر دو روزی بر بساط عزت خودش خواند و
شد پشیمان و بصد خواری ز پیش خویش راند

بالضروره ساز باید کرد اسباب سفر
در جهان نشنیده ام هرگز که کس جاوید ماند

مرد دانا صبر نیکو را شعار خویش ساخت | سنة الله قد مضیت اینچنین داد و ستاند
مرغ جانش در فضای عالم ارواح قدس | شاه و باد اخویش را زین تنگنای غم رهاند

تا بمحشر باد شاه عالم و فرزند او
تا دعا گویند هر جان حاجتمند او

قصیده زبدة الاشعار تتبع بحر الابرار میر خسرو دهلوی قدس سره

تا کند در بر مرصع شه گدای هر در است | هر گدا کو با مرقع ساخت شاه کشور است
شاه طامع گر ز زر افسر کند شاهش مدان | شاه آزاد آنکه تاجش از قناعت بر سر است
قانع آزاده را سلطان وقت خویش دان | زیر پای او زمین تخت آسمانش افسر است
از قناعت داغ بر نعمت نه و آسوده باش | این سطرلاب آنکه پیدا کرد او اسکندر است
از خطور نفس اهل فقر را دل ایست جمع | خاطر سلطان پریشان از خیال لشکر است
شه که از مال ضعیفان بند بر سر تاج زر | خام بنگر خود بفرق سر نهاده آذر است
تاج زر بر سر منه کان موجب سرگشتگیست | نیست کس سرگشته تر از خور که زرین مغفر است

دون بر آتش می نهد پا تا کند افسر از آن | زر که او افتاده از سم ستور سنجر است
خانه دین را در نو کن ز طاعت گر شهی | در پی آرایش خانه است آنکو نو در است
دل کن از سر هوسها خن تا کند جا سوز عشق | خانه را باشد هوای خوش کش از سوی در است
لذت عشاق را از عشق دان کندر دلست | زندگی مردم از جانست کو در پیکر است
عشق را پایه بلند آمد گرت عقلست و رای | پای عاشق دان که بر فرق قباد و قیصر است
عقل آگه نیست از تحقیق رنگ کار عشق | رنگ اشیا را شنیدن دان از آنکو اعور است
دین ترک کن گر هوس بر خوردنت باشد ز فقر | میوه باغ فنا از چشمه چشم تر است
سرخی رگهای چشم و ریشی جسمت زرد درد | پنجه مرجان و برگ لاله بحر و بر است
دیده عارف که بر عرش او فتد اشکش برو | بحر اگر بر آسمان باید که موجش برتر است
جاهل آید بی زبان پند پذیر و ازش چه سود | هر کجا کنگی است مادر زاد گوشش هم کر است
نکته دانرا نو جوان نکته جو کام دلست | باغبان را شوخ در در گوش نخل نوبر است
غنچه دل را نگهدار از هوای نفس از آنک | دختر شیران نه دارد گل ز بادی ابتر است

طعنهٔ ناصح ز منع عشق خار عاشق است
جان دهد خلق نکو خود دل خراشد طور بد
دزد را ترس است و بیم از شحنه در تاراج خلق
گر شود نعمت بدل تابع بجان نافع تو هی
بال پیدا کن ز فر عشق کاهل عشق را
روز کور زرق را تیره است عالم همچو شب
اهل فسق از سینه کندن نیست یکساعت خلاص
مرد گر شهوت بریزد اشک زن دانش نه مرد
عشق با جان همدم و غفلت تن را پاسبان
نفس دون با مرد دین هر لحظه دارد گفت و گو
هر که او فربه دوات آسا دهانش هست باز
اهل دانش را ز نادان نیست غیر از سرزنش

بهر گل بلبل زبانها ساخته چون نشتر است
غنچهٔ باغست دیگر خار صحرا دیگر است
گربهٔ ماده بچشم موش چون شیر نر است
مار و آهو باهم اند آنجا که مشک اذفر است
عرش پرواز است مرغ دل اگرچه بی پر است
بر سر دوشش ردا چون بال مرغ شبپر است
نیست بی خاریدن عضوی هر آنکو را گر است
قطره بر مژگان او چون سوزن سر در بر است
چون پسر با پدر دختر انیس مادر است
نیست بی جنگ و جدل هر زن که خصم شوهر است
پر ز نکته است آنکه مانند قلم تن لاغر است
میخورد سنگ خسان نخلی که او بار آور است

فیض نور از پیر می باید مرید است دل
گر گذر از دهر دون خواهی مرو از چشم پیر
چشم اگر داری بپیر از پای ارادت بر مدار
کار اهل ترک باید هیچگه از اهل جاه
سفله دارد تکیه بر گردون از جاهلی
میل ناکس بیشتر از ابله با ولد الزناست
استخوان ساده ات را ساز پرکار از هنر
سرو را تشبیه کردن با قد خوبان خطاست
از خواطر میکند خالی دلت انفاس پیر
دل که گشت افسرده روی آرد باو رنج و الم
صوفی شبخیز از نور طاعت شمع بهشت
چشم کامل باز و نفسش از غم شهوت بری است

صبح صادق را صفای باطن از تا جوز است
نفع ملاحت از مردم اگر بر معبرست
خاک پای پیر سالک را چو کحل اغبرست
کارهای شیرمردان کی ز نازا در خور است
بستر سنجاب خز از توده خاکستر است
استر اهل جاه را آری که خوشتر از خر است
پیش دارد قدر دندانی که او گل جوهرست
گردباد دشت کی با آب و تاب عنبرست
آری آری خیل پشه کم ز باد صرصر است
اختلاط مرده اول با نکیر و منکر است
رند اگر خواهد صبوحی آفتابش ساغر است
عاشق صادق بعالم فارغ از خواب و خور است

شخص بد را نیز نیکی هست نیک ار بنگری / مرد نیک از خوی او وارسته از ننگ سربسر است
سوز عشق از دل کشد هر دم موثر آه را / بو بهای خویش دهد آتش که در مجمر است
کنج تاریک دلت گیرد فروغ از نور عشق / روشنایی چشم عالم را ز مهر انور است
تن بیحر حرص افکندی آگه ز جان / غرق خواهی گشت ها چون کشتیت بی لنگر است
سر بباد بی نیازی میدهد آخر ز حرص / شمع سان هر سفله کش در سر تمنای زر است
تاج و تخت سلطنت را مر دره را نه بچشم / گرچه خشتش زیر سر بالین و خاکش بستر است
عشق خواهد در دو محنت عقل میجوید دوا / احتیاج پادشاه آری فزون از چاکر است
عاشقانرا در درون داغ محبت را حقیقت / غازیانرا در برون خون شهادت زیور است
گر سواد فقر خواهی سر مکش از راستان / راستی در خط بلی از راستی مسطر است
نفس سرکش دیو رهزن دولت حرص و هوس / تند توسن تیره شب راهت پر از جوی و جر است
دون ز حرص نفس پیش هر عوان قد ساخت خم / بهر میمون کرده لولی میتش را چنبر است
غوطه زن در بحر گوهر جو که هر مقصود جوی / مرغ غواص است کند ز شیشه نیلوفر است

مت

هست زر حاصل بدنیا آفت جان حریص / چشم گربه موش را در جای تیره عبهر است
چرک دنیا پیش سفله خوشتر از خلد است و حور / فضلهٔ حیوان جعل را به ز عود و عنبر است
با تن چون نی فغان کن دست از عالم فشان / نالهٔ رقص و صیحه صوفی را ز صوت مزمر است
تا بریزد نور معنی در برت دل گرم باش / جوش زنگ امید عاشقان زین اخگر است
با زلال اشک عارف فارغست از آب خضر / با دل صدچاک عاشق روبی کوه و در است
گویا بهر شهیدان فلک دارد عزا / گنبد این ماتمکده چون شیشه نیلی چادر است
ساغری دان چشم عارف را که از جام فلک / با همه رفعت حباب از نم آن ساغر است
امر حق گر باشدت بسیار با جان کن قبول / راستی همچون الف در جان نامر بیمر است
بر کرامتهای مردان منکرند ابنای دهر / مردم کثر را حدیث راستان کی باور است
در عبادت تن دو بار سخت تر از سنگ ساز / زینت دیوار مسجد بیشتر از مرمر است
بی نمازانرا نماز متقی مطلق ریاست / پیش معیوب است مردود آنکه عیبش کمتر است
با وجود پیری واعظ که پست آمد ز عقل / همچو طفلان هر زمان راکب بچوب منبر است

آنکه نارد سر بسجده هست یکسان پیش او / گر بنای کعبه را ابراهیم یا بت زا آزرست

کام از شکر دنیا مکن شیرین جهل / زهر مارست آن نه شیرینی گر از نیشکرست

تاب از آزارت نباشد تکیه بر گردون مکن / زانکه برگ سبزه زار چرخ تیغ و خنجرست

چرخ رنگ‌آمیز دارد رنگهای مختلف / کرده طاوس را پر سبز و سرخ و اصفرست

چند از مردم نواله هر زمان و سیر نیست / بنگر این غدار گیتی را چه اشکم پرورست

چرخ از بهر گزندت اژدری آمد مهیب / تا ترا در خود کشد دنیا دهان اژدرست

صبح صادق نیست کو تیغ کشد آخر بخون / شیر ابیض کرده و نیکو ببینی احمرست

این کهن اوراق گردون گذر و انجم بسوخت / از پی خون تو می گردد نه نیکو محضرست

غافل از چرخ مشعبد تا بکی بر خون تو / دشنه پنهان کرده از خور در لباس اخضرست

قصد دندان تیغ دارد ظاهر از آل سپهر / کش دو پستان کرده پر شیر از مه و خور دربرست

می برد نور دو چشمت خیره خیره پر مبین / ماه ملک شام با خود نور مهر خاورست

در گلو سردم مبر آب از خوی خوبان فرو / قاتل است آن آب حیوان گو که در خنجرست

بابل

بکبر رزی دیوانگی تا کی که رز / از علالای تو پنهان کرده در خم دخترست

دیو نغمت باغ جان و دلت آمد ز حنبیر / مرد شر از بهر امل نفع در بند ضررست

سفله بهر نفس دون در پای هر دون سر نهد / پای کو بر نفس نه کین پایه فرا و فرست

زرکش دیبای گردون را نمی آرد بچشم / با وجود ژنده اش عارف که بس مستحقرست

بی جهت تف بر رخ آب روان مستکبرست / باد را در دین خاک انباشتن مستنکرست

هست دانا را یکی دل واندرو صد نکته درج / در درون یک عنب صد گونه نعمت مضمرست

ابله آرد سر فرو قصری که سازد از آب و گل / پا نهد بر اوج گردون آنکه او دانشورست

هست پیدا خوب و زشت مردمان از فعل نفس / آشکارا امر و نهی صرفیان از مصدرست

گر سبق از نکته وحدت نخواندی جاهلی / گرچه علم اولین و آخرینت از برست

آنکه دانشمند داند خویش را هنگام بحث / اضطرارش چیست چندین گر نه نادان مضطرست

صد شر ظاهر کند بومعشر از انجم مگر / نقطهای شر انجم از شر بومعشرست

بر زمین اخترشناس از دانه آگاه نیست / لیک روز و شب حدیثش ز آسمان و اخترست

چون شعور یک شعیرش از شعار نجم نیست / مشعرست این کان بد اخبر بی وقوف مشعرست
پیر از شرهای نعمت وارهاند عاقبت / چون شفاعت از نبی بر اهل عصیان اکثرست
خانهٔ روشن شرع را از پرتو نور نبی است / شمع دین مقراض دارا ز ذوالفقار حیدرست
دیده و دل پاک ساز و باش بر خوبان امیر / خواجهٔ بطحا و یثرب انبیا را سرورست
طالبا زانکه فیض از دهان مرتضاست / سبزه زار خلد را آب از زلال کوثرست
بهر نفع عامه دریا نیست دست اهل جود / موج دریا دان خطوطی کش کف دست اندرست
نور قربت بر جبین از خاک پاک سجده او / خیر بانت سایه بان آفتاب محشرست
سیاهی نظمت که پولادیست صیقل یافته / در صفا آیینهٔ خورشید هم صافی ترست
ابر نیسان نیش خط و هر نقطه از وی قطره / کاغذش دریا در و هر نکته دُر ازهرست
گر سعادتمند خواهی خویش را بشنو ز جان / بهر تو از کیمیا هر بیت او یک دفترست
زبدة الاشعار اگر نامش نهم شاید که او / زبدهٔ اشعار خوش‌گویان اعلی منظرست
در معنی را سراسر بحر الابرارست کان / لجة الاسرار دریای لبالب گوهرست

تحفة الافکار چون در حلیت پر در و گهر / از پی ایثار پای مرشد نیکو فرست
زبدة الاشعار اگر نظمیست سیراب و لطیف / وان سه بکر فکر ایشان زا چهارم خواهرست
شد صد و ده عدد ابیات این نظم بدیع / زانکه ده صد کرده از نظم کسانش داورست
سال تاریخش بمن چون خیرست و بر اهل طلب / خیر بسیارست از و چون فیض حی اکبرست

قسمیه در مدح میر نظام الدین علیشیر نوایی طاب ثراه

بگوش جان من آمد ندا ز حضرت یار / که الحذر ز فریب زمانهٔ غدار
عجوز دهر عروسیست در نمایش بکر / بسان دلهٔ محتاله پر فن و مکار
سفید روز و زشب وسمه و ز شفق غازه / نهاده در نظرش بهر زیب و نقش و نگار
ز کارخانه چو گلها بهزار آرایش / بر آمدست بقصد فریب چون تو هزار
اساس گنبد گردون ندارد استحکام / اگر چه هست قدر ساخت زاهنش دیوار
مجوی بادهٔ عشرت ز کاسهٔ گردون / کجا ز جام نگون می طمع کند هشیار
بچرخ اگر گذشت دهر اعتماد مکن / بخون اگر گذرد قصد اعتبار مدار

بسان سایه فتادند را پستان از پای
که ماند سرو سهی زین تحیر از رفتار

زبان نکته گزار الکنست سوسن هم
بباغ بست زبان زین تعجب از گفتار

بهیچ داین آسودگی نیافت دلم
مرا که قاعده سرگشتگیست چون پرگار

جهد ز دیده شرار از طپانچهٔ گردون
مرا که نرگس چشم آرزو کند گلنار

گهی بخون جگر سر نهاده‌ام چون گل
گهی چو غنچه ز گل پای مانده‌ام بر خار

بقصد خون دلم تیز کرده خنجر بید
برای سیلیِ من پنجه باز کرده چنار

کشیده خیل غم و درد از یمینم تیغ
گشاده محنت و اندوه از یسارم بار

غریق لجهٔ اندیشه‌ام چنین که مرا
گرفته موج غم و درد از یمین و یسار

ز جور چرخ گهی همچو چنگ نالم زیر
ز اهل دور زمانی چو شیشه گریم زار

یکی کشیده خدنگم که چون بریزد خون
یکی گشاده کمندم که چون کشد بر دار

بخونم اهل زمان و زمان چو متفق‌اند
کجا کشد من مسکین ندانم آخر کار

مگر که دست امیر جم اقتدار کشد
ز روی لطف ازین ورطهٔ غمم یکبار

ستوده میر علیشیر آن جهان هنر
که از حریم درش چرخ راست استظهار

اگر بنقطهٔ جاهش چو قطب سر ننهد
سپهر را بسیاست بیفکند ز مدار

وگر کسی بدرش رو نهاد تافت چو مهر
بلی سپهر دهد این نتیجه و آثار

بجنب کوه گرانسنگ حلم او در وزن
بسنگ ترست ز باد عجول کوه وقار

به پیش عزم سبک سیر او بود صرصر
بزیر بار خلایق زمین صفت هموار

قضا بگرد حریم درش چه سان گشتی
اگر بخیل قدر فکرتش ندادی بار

قدر ز معنی یاری کجا اثر دیدی
اگر بحکم قضا رای او نگشتی یار

وگرنه آینه را فیض نور ازو بودی
کسی بعمر ندیدی در آینه دیدار

بسان چرخ سپهر دگر کند معمور
بکارگاه قدر عدلش ار شود معمار

زهی رسیده بجایی که مرغ قدر ترا
فضای جوف جهان ثقبه ایست در منقار

خهی شرارهٔ سنگ سیاستت در روز
چو آتش است پدیدار از دل شب تار

اگر بظل همای حمایت گذرد　　ز لعل تاج بسر چون خروس ماند بسار

بصحن باغ صبا گر برد ز خلق تو بوی　　شود خلاص گل از رنج خار و می ز خمار

چو غنچه گر ز پی خدمتت کمر بندد　　بفرق سرو سهی همچو گل نهد دستار

بجنب تو ز جهان دم زدم جهان کهنا　　حدیث همچو منی را بدان جناب میار

که در فضای جهان ضمیر او چون من　　جهان کم است بهر گوشه هزار هزار

مثل ز مهر زدم با تو مهر گفت ز بیم　　مرا چه حد و چه یارا است این سخن بگذار

که بهر سوختن چون من ار هزار بود　　ز آتش غضب او بس است نیم شرار

نیافرید چو تو گر هم آفرید قضا　　بعکس آینه یا خود در آب کرد اظهار

حدیث مختصر و قصه کوته اندر دهر　　ندیده همچو تویی دیده اولو الابصار

سپهر قدر را بی پرده عنایت تو　　فلک بخلعت عیشم نه پود ماند نه تار

همان زمان که ز من روی تافتی دیدم　　ز دوستان نه که تنها ز دشمنان آزار

بقطع قطره خونم کشید تیغ زبان　　کسی که دل ز منش بود لخت لخت چو نار

جماعتی که حسدشان سرشته از حسد است　　ز دانشش و هنرم بوده اند زار و نزار

اگر ز روی غرض تهمتی نهند بجرم　　مرا بقول غرض گو بدست غم مسپار

بخون نام اهل حسد خوض اگر کند بالفور　　بدست غصه گلوی حیات من مفشار

نیم چو نرگس رعنا که سر فرو آرم　　برنگ و بوی جهان با درم و دینار

بپاک دامنی آبم نه آتشم چو حسود　　که از هوا و هوس دل نهم بهر خس و خار

خیال خبط و خیانت نه خورد حال منست　　خدا گواست که هستم بری ازین کردار

بدان خدای که پوشید بر زمانه لباس　　ز تار و پود سیاه و سفید لیل و نهار

بذات پاک کریمی که کاینات بود　　بجنب عرصه ملکش چو ذره بی مقدار

چو بحر مکرمتش موج فیض زد چون در　　نهاد بخته شیرین بکام شکرگزار

حباب رحمت عامش ز دامن مجرم　　بشست گرد گنه را بآب استغفار

عروج تا نکند بر فلک ز قدرت کرد　　درون اهرمن از نیزه شهاب افگار

بچرخ تا ننهد پا ز سرکشی چون دود　　بپای بر فرو بست رشته امطار

بمبدعی که همه اختراع قدرت او / بنجوم زاهر برچرخ و میوه بر اشجار
بحکمتی که بپرورد لعل را در سنگ / چکاند قطرهٔ باران که در شود به بحار
بقادری که پی منفعت فم زنبور / زنیش نوش نمود از چریدن ازهار
بدان جواد که از خوان جود مایده داد / بکافران فرنگ و بمشرکان تتار
بدان علیم که افراشت این اساس و نمود / ز جن و انس و ملایک در و کسی دیار
نشاندتان نهالی چو قامت آدم / دران حظیره که تا بر دمد ازو اثمار
نگاشت طرفه غزالی چو صورت حوا / درین صحیفه و پرداخت با هزار نگار
ز وضع آن بزمان مفتخر وضیع و شریف / ز حمل این بجهان منتشر صغار و کبار
بدان قدیر که هنگام رفع حاجت کرد / قبول داعیهٔ لاتذر من الکفار
که شد بفوق فلک چون ملک سفینهٔ نوح / براوج موج بلا از نسیم او طیار
بدان خبیر که از بهر خلعت از قدرت / پی خلیل گل نار بر دماند ز نار
بحق موسی عمران که دست او ز عصا / بساحران ید بیضا نمود در پیکار

بحق عیسی مریم که صبغة الله را / نمود از خم معجز برنگ باغ و بهار
بدان کریم که نص کریمهٔ لولاک / نزول یافته از وحی با جد مختار
بسیدی که ز رشک سریر موعظه اش / نفیر کرد چو حنانه را نماند قرار
بدان همای سعادت که بیضه ماند حمام / چو عنکبوت برآمد بپردهای غار
بحرمت حرم اهل بیت و اصحابش / بعزت دل پاک مهاجر و انصار
بحق حرمت پاکان و راستان آله / که می کنند بجان بر یگانگیش اقرار
بحق این همه سوگندها که کردم یاد / ز اهل شرک بود هر که میکند انکار
فلک جنابا دانی که افتری باشد / بروزگار چو من شخص نسبت این کار
مکن دروغ چنین را قبول از اهل حسد / مسیح را غلط است آنکه گفت شد بیمار
نهال خدمت سی ساله ام بهر بخسی / که پیشت آمده امسال پار و پیرار
حسود اگرچه که بالا دوید یکدو سه روز / حدیث اوست همین نکتهٔ کدو و چنار
مرا زبان چه که دشمن نمود استخفاف / مرا از آن چه که بدگوی کرد استنکار

جمال مهر فلک فی المثل از آن دورست ⁂ که ناپدید کند خاک تیره اش بغبار
ز نقص شپره خورشید را نیاید ننگ ⁂ ز ابر تیره کجا آسمان پذیرد عار
همیشه تا که بود در گلوی اهل نفاق ⁂ کمند حادثه از برج این بلند حصار
همان تا که بود در جهان بوقلمون ⁂ طناب فتنه بسنگ زمانه بد رفتار

بکامرانی و اقبال و بخت و دولت باد
طناب عمر تو پیوسته تا بروز شمار

فی توحید باری عز اسمه

ای نهان ذات تو در دیده چو بینایی ما ⁂ هست چون ذره ز خورشید تو پیدایی ما
از تف مهر تو در بادیهٔ نومیدی ⁂ نرم شد موم صفت سنگ شکیبایی ما
غرض آنست که سایم بدر گاه تو سر ⁂ در ره بادیهٔ عشق قدم سایی ما
گرچه بس زار و ضعیفیم بره تو منه ⁂ جز غم عشق بتان در دل هر جایی ما
محض عصیان شده ایم از سبب خودرایی ⁂ یا رب از راه کرم بخش بخودرایی ما
حرف یایی بوجود تو ز ناهست گزاف ⁂ خط نابود کشش بر ورق یایی ما
حمد و توحید کجا و دل خودکام کجا ⁂ سایلی تا بکی این معرکه آرایی ما

حرف الالف

زهی جای تو در دل سر منزل عشق تو جان ما ⁂ فدایت چون دل و جان آشکارا و نهان ما
ز چنگ زاغ زلفت در بیابان شب هجران ⁂ فتاد انجم صفت فرسوده مشتی استخوان ما
نشان چون بیت در خاطر ما داشت حالاکنون ⁂ خط روی تو خواهد ساختن خاطرنشان ما
روان کردیم آب دیده یاد قدت عمری ⁂ بپای سرو بنشین بر لب آب روان ما
همه چون آب حیرانیم بی ماه رخت باشد ⁂ که روزی سر زند عکس جمالت از میان ما
بجز ذکر زبانت کام ما شیرین نمیگردد ⁂ زبان تست چون شکر پر از شکر دهان ما
اگر فیض لبت یکدم کند با ما مددکاری ⁂ تواند داد جان مرده جان ناتوان ما
مبین بر فقر ما چون سایلی ای شه که پیوسته ⁂ در گنج معانی را کلید آمد زبان ما

فی نعت النبی علیه السلام

نیست جدا زیاد تو زیر و بم سرود ما | گرچه که نیست لایق خدمت تو درود ما
امر درود بهر ما آمده است از آسمان | چون شده ذات پاک تو سازده وجود ما
بس که زدیم روی بر سنگ زد و درت شده | لاله بروی نیلفر زخم رخ کبود ما
گر نبود نماز ما بهر اطاعت سکت | سر بزمین زدن بود هر نفسی سجود ما
سودن سر بکعبهٔ کوی تو از چه امر شد | گر نه درین معامله یافته اند سود ما
تار قصب اگرچه از نور مهست رنجیده | طرفه که بی ته رخت ریخته تار و پود ما
سایلی از درت اگر گدشفاعتی کند | دیدهٔ مرحمت کشا سوی دل کدود ما

وایضاً له

چکید خون دلم روز غم زجلها | چو آتشی که شب افتد بره ز مشعلها
چو زلف یار جدا از رخش قرارم نیست | زپای تا بسرم گر نهند سلسلها
زبیم آنک کسی میل وصل او نکند | بپیش هر که رسیم می کنم ازو گلها
بصد بها ز بتان بهر قتل اهل نظر | ز چشم و زلف تو آموختند مسئلها

نه آن غزاست پی استخوان کشتهٔ عشق | که شد سگان درت را بهم مجادلها
جرس فغان دل و مشعلی ز آه چیست | اگر نه سوی عدم میروند قافلها
بدرد و داغ بتان جان سایلی آخر | روان بخواب عدم شد که داشت مشغلها

وایضاً له

دران کو یار بهم از بس که برگردون دود شبها | سگان او بمن یار بند در فریاد یاربها
بود روزی که روی طفل نازآموز خود بینم | که می کردم بیادش چون گدایان گرد مکتبها
جدا از آفتاب عارضش گر بشب نشد روزم | چرا پس در رخم پیداست از بر دیده کوکبها
بگرد حقهٔ لعلت نه از هر گوشه خالست آن | که پیش درج در بگداشتی از مشک رهبها
چشید و زیست مجنون شربت هجران و من مردم | مگر در عاشقی با هم موافق نیست مشربها
چو مسجد کوی آن بت را پر از تابوت می بینم | مگر عشاق در کویش تهی کردند قالبها
میان سوز هجر و تاب تب چون سایلی ماندم | نمیدانم چگونه جان برم بیرون ازین تبها

وایضاً له

می شکافد از پی دل جسم غمناک مرا / وه چه دلجوییست باز آن شوخ بی باک مرا
دم بدم آه از درون گرم تا افلاک چیست / گر نیفتد دست آتش مشت خاشاک مرا
خاک اگر گردم بپاد قامتش ای گردباد / خیز و بر باد عدم ده توده خاک مرا
چون نخواهم زیستن بی یار دست از من بشوی / ای که میخواهی که دوزی سینه چاک مرا
گویدم سر در خم فتراکم ای بیدل مبند / تا نیالاید بخون دین فتراک مرا
پاک دامن بودم از عشق بتان ای خون دل / ساختی آلوده آخر دامن پاک مرا
زخم پیکان پری رویی تصور میکند / سایلی هر کس که بیند چشم نمناک مرا

وایضا له

شوخی که سازد آینه جام شراب را / بیند فتاده پیش مهش آفتاب را
مژگان نگشت مانع سیل سرشک من / آری بخار و خس نتوان بست آب را
زان رخ چکید خوی بلبت وه چه لذتیست / کامیختی بشربت قند آن گلاب را
بیداری مرا نکند باور آنکه او / هرگز ز دیده دور ندیدست خواب را

ز آشفتگی بخاک سیاهم نشانده است / زلفت که ساخت خاک سیه مشکناب را
چشم مرا جدا ز گل عارضت مکن / کاهل بهشت تاب نیارد عذاب را
بود آب و تاب از آن رخ و ز نعم بجان و دل / بی تو نیافت سایلی آن آب و تاب را

وایضا له

تا فتادم من دلخسته ز جانانه جدا / من جدا میکنم افغان دل دیوانه جدا
بی تو زین گونه که در گوشه غم می سوزم / ز آتشم شمع جدا سوزد و پروانه جدا
چند مشاطه بزلف تو کند دست دراز / وقت آنست که دستش کنی از شانه جدا
کرده ام خوی بهمخانگی کنج غمت / مگرم دست اجل سازد ازو خانه جدا
تا تو بیگانه شدی از غم و دردم همه جا / آشنا گریه جدا دارد و بیگانه جدا
لب من تا نرسد بر لب پیمانه او / ساقی از رشک منش ساخته پیمانه جدا
سایلی قوت دلت زان رخ و خالست آری / مرغ را آب جدا قوت بود دانه جدا

وایضا له

شمع سر مزارم از آن سیمتن جدا / گرید بحال خویش جدا بهر من جدا
هر که بهر صید برانی سمند ناز / ای من سگت مرا مکن از خویشتن جدا
بی زلف استخوان تنم دید هر زنش / در دشت غم ز زاغ جدا و ز زغن جدا
گر بکند ز بی تو چسم گل از میان باغ / نرگس جدا بپای تو افتد سمن جدا
تا نکهتی بما رسد از آن تن چو گل / پیچد جدا قبا به تنش پیرهن جدا
شیرین نکو که در دل پرویز خانه کرد / در سنگ ساخت جای خود از کوهکن جدا
بی گلشن درش دل پرخون سیالی / مانند غنچه ایست که ماند از چمن جدا

وایضاً له

وادی عشق که مسند سران خاک آنجا / ننهد پا مگر آنکس که بود پاک آنجا
سنگ فرش در آن شوخ چرا نخنیست / گر سر ما نفکند بست ز فتراک آنجا
تن زارم که بکاهید جدا از سر کوی / ببر ای باد و بینداز چو خاشاک آنجا
چون نهم پای برون از در میخانه عشق / که دمادم کشدم آن بت بی باک آنجا

گردی از کوی تو ترسم که نیایم پس از این / بس که هر سو نگرم دیده نمناک آنجا
ره بکویت ننمود اشک من و دود دلم / وه که ننواخت مرا انجم و افلاک آنجا
گرد آن کو بر خم بار نبود در عجب / سیالی بس که زدم سینه ز غم چاک آنجا

وایضاً له

ز عشق تو منع مکن زاهدا گذار مرا / بعشق زنده ام و عاشقیست کار مرا
مخوان بگشت گل ای لاله رخ که در هجران / ز داغهای تو شد سینه لاله زار مرا
بوصل وعده دهی یار بارها لیکن / ز بخت خویش نمی آید استوار مرا
بعقل بودم از این پیشتر عزیز جهان / کنون چه سود که عشق تو ساخت خوار مرا
ز دشت هجر چه سان رو بهم بکوی وصال / چنین که ساخت خیالت ضعیف و زار مرا
بدست اگر در وصلم فتد چه غم که کنون / ز نوک هر مژه بحریست در کنار مرا
شکفت تا رخ آن غنچه لب ز می گل گل / چو سیالی بدل افکند خار خار مرا

وایضاً له

گر نه ای مهر فلک میل زوالست ترا — لاف با ماه جمالش چه خیالست ترا

قامت من چو کمان حلقه شد از بار غمت — ای برابرو کن افکنده چه حالست ترا

هر دم از سنگ جفا تفرقه می اندازی — گویی از صحبت احباب ملالست ترا

طفلی و نازک و خودکام چو شیر مادر — خون پاکان بچنین شیوه حلالست ترا

مرگ من عاقبت کار بدین غم بنشست — مگذر از خون دل من که وبالست ترا

حرف ناکامی خود از تو عیان می بینم — چین ابرو بهمین واقعه دالست ترا

یافت نقصان خرد سیاهی از مهر رخت — آفرین وه چه جمال بکمالست ترا

وایضا له

بکشوری که چو تو سرو قامتست آنجا — ز عاشقان بلا جو قیامتست آنجا

ز کوی عشق بتان سر نمی توانم تافت — اگر چه هر نفسم صد ملامتست آنجا

بکوی عشق که در وی هزار جان بجوست — درا درای که عاشق سلامتست آنجا

مقام عشق که در وی مقیم جان دلبند — سرشک ماست که بی استقامتست آنجا

نه جای بوالهوسانست منزل سلمی — کسی نظرست که صاحب کرامتست آنجا

ندیم مجلس عشقی ز کوی زهد و صلاح — برو برو که از اینها ندامتست آنجا

چو سیاهی اگر ای دل هوسی مامن وصل — سفر مکن که محل اقامتست آنجا

وایضا له

عشاق که بی لعل تو خوردند جگرها — اینک ز نظر میرود آن کشته شررها

تو شاه بتانی پی نظارهٔ رویت — عشاق بهر گوشه گرفتند گذرها

مستان تو گر کار جهان بیخبرانند — گویند بهم از سر کوی تو خبرها

نی غنچهٔ لاله است بدیدار تو سرسو — بیرون شده از خاک شهیدان تو سرها

نی غرقه بجویند اسیران تو چون کوه — در پیش تو از لعل ببستند کمرها

دندان طمع لعل لبت بر دل ما بست — جان نیست دریغ از تو عیانست دگرها

مفلس نبود سیاهی سوخته در عشق — از چشم و دل این گونه که افشاند گهرها

وایضا له

منزل عشق تو شد مسکن جان و دل ما — همچو عشقت نفسی باش درین منزل ما

جان و دل بی رخ تو صبر ندارند مگر — مهر روی تو سرشتند به آب و گل ما

خرمن حسن تو کان خال سیه حاصل اوست — نیست در حوصله یکدانه از و حاصل ما

دل ما خانهٔ چشم آب زد از راه کرم — نفسی باش درین خانه برای دل ما

در شب هجر زما تافته جان دست اجل — آه ازین حال گر آگاه شود قاتل ما

گر ز زلف تو شد دانه و دام آن سر زلف — نیست آگاه ازین مرغ دل غافل ما

سایلی در دلت آن زلف گره شد فریاد — یار اگر وا نکند آن گره مشکل ما

وایضاً له

مسکن عیش است از روی تو جان و تن مرا — غیر مهمان خیالت نیست در مسکن مرا

دوستان در هجر جان خواهند و دشمن هلاک — ای عزیزان بهتر است از دوستان دشمن مرا

تا بعیب عشق منعم کرد اهل عقل ازو — پیش ازین عشقم هنر بود این زمان شد فن مرا

نقل کردم نکته از ماه شام وصل او — تیره گشت آن آفتاب حسن شد روشن مرا

لاله‌سان پیراهنم شد پاره از هجران یار — نیست معلوم این که گریبانست یا دامن مرا

داشتم زین پیش رشک از غیر در وصل حبیب — رشک می‌آید بوصل او کنون از من مرا

دم بدم از چیست ای همدم بیان سایلی — میل آن سیمین بدن گر دل نشد رهزن مرا

وایضاً له

غنچهٔ دل تا شکفت از لاله‌زار او مرا — سرخ شد رخسار زرد از خارخار او مرا

آنچنانم خاک در کویش که جز باد اجل — کی تواند برد بر باد از دیار او مرا

همچو هیمه استخوانم خشک شد ایام وصل — یا لبش خواهد زد آتش یا عذار او مرا

وعدهٔ کشتن کرد آن ماه و من از غم ناتوان — وه که خواهد کشت آخر انتظار او مرا

مردم اینک تا بنا شد پیش از مرگم بدل — زود بردارید زود از رهگذار او مرا

از برای امتحانم سر که بر خاک او فکند — برد برافلاک تیغ آبدار او مرا

سایلی از باده مستغنی بود تا روز حشر — گر رسد یکدم ز لعل خوشگوار او مرا

وایضاً له

ز عشق توبه دهد شیخ وار شراب مرا | چه دوزخست که هردم کند عذاب مرا

زبسکه بر سر من گرم راند سوخت دلم | قیامتست که می سوزد آفتاب مرا

کمال عشق تو جایی رسید دانستند | گدای حسن تو در شهر شیخ و شاب مرا

خرابیم چو ز مجنون و کوهکن بگذشت | زمانه ساخت از انجمله انتخاب مرا

بعالم دگرم رهنمای ای مرشد | که شد ملالت ازین عالم خراب مرا

بدین قدر غبار درش ندانستم | که اشک راند از آن خاک در آب مرا

چو سایلی ز من آرا جتناب دارد یار | چه سان بود ز سگ کویش اجتناب مرا

وایضاً له

تیغ کین بردار و کش یکره بصد زاری مرا | ای عزیز من چه میداری بدین خواری مرا

از وفا جان می سپارم با سگانت عمرها | بی وفا چون دیگران تا چند پنداری مرا

دایم بیمار ای عیسی نفس بی لعل خویش | مردنم اولی اگر این نوع میداری مرا

از فغان و ناله دل بیخودم در کوی تو | جای آن دارد اگر با خود نمی آری مرا

استخوانی شد تن بی تاب من دور از درت | منتست از با سگان خویش بسیاری مرا

گر بمیرم بر سر خاکم علم کن تیر خویش | چون سپیدار غمزه تو ناوک کاری مرا

جان من یکساعت آزار خویشت یاد کن | تا بکی چون سایلی از ناز آزاری مرا

وایضاً له

ز چشمم برد آب آن خاک کو را | ندانستیم ما چون قدر او را

شب ما تیره شد از دوری او | چه شد گر واگذند آن ماه رو را

نیاز ما ز حد بیرون شد آخر | مفرمایید تا آن تند خو را

نشان تیغ راندن می‌نمایم | چو وقت قهر او گیرم گلو را

بعیاری خطش دل برد و از زلف | بچشمم می‌نماید مو بمو را

رقیبش با دل من سر ندارد | کجا نسبت بود سنگ و سبو را

اگر از سایلی غایب شود دل | تو جانی زنده باش و در حضور آ

وایضاً له

آه که هر دم آن پری ننگ کند ز نام ما
ما نه سگیم کاو فتد آهوی چین بدام ما

از چه ز دیده می فتد دم بدم اشک لاله گون
گر نه بیاد لعل او پر شده است جام ما

از لب یار می کنیم کام وصال آرزو
گر چه که هرگز از فلک کار نشد بکام ما

ما و رقیب در رهش معتکفیم و می رسد
عیش و طرب برای او محنت و غم بنام ما

شام و صباح ما بغم میگذرد جدا ز تو
تا بکی اینچنین بود محنت صبح و شام ما

ما بکدام آبرو وصل کنیم آرزو
خدمت لایقی بگو آمد از کدام ما

ما بغمش اسیر و او شاد بوصل دیگران
پخته نگشت سایلی وای که طبع خام ما

وایضاً له

جان بغم سوز ز هجران لب جانان ما را
ای پری چند توان کشت ز هجران ما را

هیچکه چون بنهد لعل لبش وعده قتل
قطع امید شد ای دل دگر از جان ما را

همچو نرگس تن ما بست و بپهلو آویخت
سینه پر شد چو از آن ناوک و پیکان ما را

جرعه عیش زند یار با غیار ای دل
نیست جز گریه خون زان گل خندان ما را

خشک گشتیم ز بس آب که بارید از چشم
گر چه در کوی تو تر ساخته باران ما را

سر چو از قاعده عشق نخواهیم کشید
بگذارید بدین قاعده یاران ما را

زاهد از کوی تو ترجیح نهد جنت را
می کشد آه ز جنت سوی زندان ما را

منشین با دگران و مکش از لب باده
سایلی وار بکش باز در ارمان ما را

وایضاً له

فراقش کرد یغما جان ما را
رسان یا رب بما سلطان ما را

ز آب چشم ما شاداب یا رب
بدار آن غنچه خندان ما را

لب از غیر زبانت تر نداریم
اگر غم بشکند دندان ما را

رخش ایمان ما شد یا رب از لطف
جدا از ما مکن ایمان ما را

ز درد عشق صحت کی پذیریم
مسیحا گر کند درمان ما را

بحال بیدلانش رحم فرمای
رقیبا شوخ نافرمان ما را

نشین با سایلی و ده خلاصی
ز غم ما را و هم یاران ما را

وایضاً له

صبا چو بر دهد این خاک آن کف پا را ... دلم ازین حرکتها ندید روی صبا را
مباد ناقهٔ سلمی برون رود ز دره عشق ... زمام او بکف دست من دهید خدا را
بروز واقعه تیرش ز ما دریغ مدارید ... که با بجان دل خویش جسته‌ایم بلا را
هلاک میکنی ای سادهٔ روی خلق جهانی ... تکلفی مکن و زینتی بخویش میارا
جدا ز یارم و غم می کشد چه چاره کنم ... ترحمی تو بکن یارب این ز یار جدا را
رمیدن از دل عشاق ای بتان همه تا کی ... سزاست این که بجان داده اند راه شمارا
بسان سایه‌ام از ان در ای رقیب چه رانی ... کسی ز درگه سلطان نکرد منع گدا را

وایضاً له

ما هم کم از خاک و تو صاحب کرم ما ... ای ماه کمال کرم تست و کم ما
ما دم بدم از عشق تو بیمار و تو غافل ... ماندست بعشق تو همین دم بدم ما
ما از ستم و جور هلاکیم و نگفتی ... بیچاره هلاکست ز جور و ستم ما
شبها بفغانیم و نکویی ز سر ناز ... هر شب چه فغانست بگرد حرم ما
ما شب همه از ولولهٔ عشق تو بیدار ... در خواب تو از زمزمهٔ زیر و بم ما
ای میکدهٔ عشق چه باک از تو نلافیم ... جام است سفال تو و رند تو جم ما
چون نیا بلی از چشم مبیند از که هر چند ... در پیش تو پیداست وجود و عدم ما

وایضاً له

بی وفا یافتم آن دلبر هر جایی را ... زان گرفتست دلم گوشهٔ تنهایی را
صبر شد کار من و یار من آرام نشد ... خاصیت وه که نماندست شکیبایی را
دل از آن زلف سیه زار و پریشان تا کی ... چاره کار کنید این دل سودایی را
جا بیا شاد شو ای دل غم آینه مخور ... بخود امروز منه رنج غم فردایی را
نکند میل دل و جان من ار چه گرچه ... خوش کند حال کسان خاطر یغمایی را
خون جگر چند خوری زان بت خود رای ای دل ... دفع کردن نتوانم ز تو خود رایی را
سالی چند کنی جانب رعنایان میل ... پر گشتی بنه از سر همه رعنایی را

وایضاً له

داشت آراسته خط عارض چون آتش را
داد می زینت دیگر گل سیرابش را

دل که زین پیش شکیبی و قراری میداشت
کرد تاراج بتی آن همه اسبابش را

خال تنها برخش نداشت دلم آشفته
آه اگر باز کند زلف سیه تابش را

چنگ سان ناله عشاق برآمد مگر او
زاستخوان بدنم ساخته مضرابش را

هست عناب علاج دل ما ای مشفق
مبر از دیده ام آن لعل چو عنابش را

گرچه احباب بجان طالب یارند همه
لیک آن یار نجوید دل احبابش را

سایلی چون نکند ناله زبیداری هجر
چشم پرخواب تو چون برد از و خوابش را

وایضاً له

برد دل او مپسند زمن دلداری خود را
چه دلداری که ظاهر میکند عیاری خود را

جناب آن مسیحا دم بود خورشید وش عالی
باو یارب چه سان روشن کنم بیماری خود را

عزیز من گرفتارم بخواری غم هجران
بوصلم شاد گردان عرض کردم خواری خود را

فراق یار بس دشوار و من زینسان ضعیف ای دل
نیارم کرد دور از خویشتن دشواری خود را

نیم بیدار و چشم او بخواب ناز پیوسته
چگونه پیش او ظاهر کنم بیداری خود را

جهان خونخوار و بی باک کند خوبان زمان ای دل
زبی باکی نمیدانند هم خونخواری خود را

زخوبان میکند چه سایلی هر لحظه دلداری
بردم می نماید آفرین جراری خود را

وایضاً له

ای دل از کار جهان آزاد می بینم ترا
از غم شیرین دهانی شاد می بینم ترا

گوییا با دلنوازی همدمی کز سوز عشق
همچو نی با ناله و فریاد می بینم ترا

یار چون با غیر می سازد نه با تو چاره چیست
شکر لله در چنین بیداد می بینم ترا

زان لب شیرین تکلم تا جدا افتاده
در میان کوه غم فرهاد می بینم ترا

ترسم افتی سرنگون از اشک و باد آه من
همچو گردون زانکه بی بنیاد می بینم ترا

صبر کن پندم شنو در هجر با غم شاد زی
همچنینها زانکه پیش افتاد می بینم ترا

سایلی عشق جوانان زامد و دیگر زد نبست
این حدیث خوش زپیری یاد می بینم ترا

وایضاً له

چولانکه تو از دل جای دگر مباد
ترا غذایی غیر از جگر مباد

سر گر نه پیش پایت آماده شد بسجده
بر عاشقان بیدل بالله سر مباد

ترسم که وهم آید آن شوخ را بخاطر
زین گونه مردن من سویش خبر مباد

جایی که پای ماند خاکش بدیده روبم
زان سر نه تیغ گیرد بیری بصر مباد

ای مه دوباره هجرم پیشش بیان کن
تا در دلش گرانی زین رهگذر مباد

هنگام جلوه آن مه هر جا چو گل خرامد
بهر نثار پایش جز دی زر مباد

چون سایلی بران در زانگونه خوار گشتم
در هیچ جای عاشق زین خوارتر مباد

وایضاً له

عیار شد بقصدم عیارتر مباد
خون خوردنست کارش خونخوارتر مباد

آسان چه سود مردن عشاق از هجران
کاری ازین بعاشق دشوارتر مباد

بیمار و می ستاند جانهای دردمندان
بهر هلاکم آن چشم بیمارتر مباد

گویند عشق خوبان بیکاریست مردم
در کوی تو ز من کس بیکارتر مباد

زاریست حالم ای دل با درد و داغ هجران
حال کسی بعالم زین زارتر مباد

بی مرهم وصالت این جان زار ما نیز
افگار شد نگویم افگارتر مباد

چشمیست سایلی را خونبار از آن نگویش
ترسم خلل بیاید خونبارتر مباد

وایضاً له

رحم کرد از دل افگار دمی یار مرا
عاقبت کارگر آمد دل افگار مرا

هست دشوار غم عشق بتان آسان نیست
اول آسان بنمود این غم دشوار مرا

کار من شد طلب لذت عشق آه که ساخت
لذت عشق تو زین گونه طلبکار مرا

تشنه در وادی هجران تو مردم بازی
زنده گردان دمی از شربت دیدار مرا

شادیم کم غم بسیار براه طلبت
نیست پروای ولی زین کم و بسیار مرا

بتماشا بسر بام برای از غم تو
آفتاب آید اگر بر سر دیوار مرا

سایلی وار دلم بود ز غم وارسته
وه که شد دل بعجب جای گرفتار مرا

وایضاله

برای مهر تو گردون نگاه داشت مرا — که با چنین غم و اندوه آه داشت مرا

سفید بود مرا روی پیش ازین اکنون — بشام زلف تو بخت سیاه داشت مرا

زتاب سینه ازین پیش دود آهم بود — بملک عشق که صاحب کلاه داشت مرا

زمیروشش بنازم بصد ر میکد ما — عزیز همت آن نیکخواه داشت مرا

بکوی عشق که ره کرده بود گم دل من — زلطف پیر مغان رو براه داشت مرا

برای زیب سپاه غمش ز آهم یار — علم بدوش میان سپاه داشت مرا

بان دو ساعد سیمین چو سایه آن گل — غنی ز پرتو خورشید و ماه داشت مرا

وایضاله

بان که کیست گوید درد ما را — سرشک گرم و آه سرد ما را

سرشکم برد سوی یار و کنند — با و خاشاک آب آورد ما را

چنین دردی که من دارم بگویید — که این غم می کشد همدرد ما را

گل رعنا تصور میکند یار — سرشک سرخ و روی زرد ما را

بخاک ما قدم کن رنجه زین بیش — نخواهی یافت ای مه گرد ما را

غم آوردیم سویت از کرم کن — قبول ای ماه راه آورد ما را

بدینسان سایه ای کز خواب خوزند — به بین ای دوست خواب خورد ما را

حرف الباء

ز روی لطف یکدم شاد کن جان مرا یارب — همین کن مهربان یک لحظه جانان مرا یارب

پریشان حالم از جمعیت زلف پریشانش — خوز لعلش جمع کن حال پریشان مرا یارب

ز فریاد و فغانم فارغست آن به کرم فرما — بگوشش او رسان فریاد و افغان مرا یارب

ز باران سرشکم سیل غم بر کند گردون — بکوی او مبر سیلاب باران مرا یارب

رخ چون روز روشن ایمان وخط شبرنگ کفر او — رهائی بخش زان سان کفر ایمان مرا یارب

جدا از آن شربت لب دردمند و زار افتاده — که خواهد کرد جز لطف تو درمان مرا یارب

بوصف عارض او سایلی نظم تو شد چون در … بگوش شه رسان ابیات دیوانم آن باز
سپهر فتح سلطان ها بر ندان خسرو غازی … بدولت تا قیامت دار سلطان مرا یا رب

وایضاً له

جان ضعیف و ز برم دوری جانان شد صعب … مردنم گشت یقین وای که هجران شد صعب
می کنم گریه و ره میروم افتان خیزان … می کنم جان چکنم راه زباران شد صعب
محنت از حد شد و دل ناله و افغان برداشت … بر سر محنت من ناله و افغان شد صعب
بستهٔ بجرم و آن زلف چو زنجیر بدل … وه که در پای دلم بند بزندان شد صعب
بسکان در او عرض کن ای پیک صبا … که جدا ماندنم از صحبت یاران شد صعب
شربت لعل لب یار ز چشم غایب … جان بیمار مرا وای که درمان شد صعب
دشمنان جمله سوی عیش و طرب رو کردند … سایلی را غم و اندوه چو در جان شد صعب

وایضاً له

جون دهانش ز برم شد لب جانان غایب … باشد آری همه کس را ز نظر جان غایب
بشوخ ناوک فلکنی از نظرم غایب نیست … غالبا در نظرم ساخته پیکان غایب
تا تو با پیرهن ناز نمودی جلوه … نیست موجود گریبانم و دامان غایب
جنت و جوی دهنت بسکه نمودم عمری … جون دهان تو مرا ساخته دوران غایب
داغ و درد تو بجان دل شده کم وای چه نفع … حاضر لشکریان گشت جو سلطان غایب
گر بمیرم چه عجب بی لب جان پرور او … درد در سینهٔ من حاضر و درمان غایب
سایلی گر ز درت دور نشد عیب مکن … گر ز در شاه نگردند گدایان غایب

وایضاً له

بر افکند از رخ جون روز ماه من نقاب امشب … بگنج تیرهٔ ما تافت نور آفتاب امشب
جه حاجت با شراب و شمع ای همدم که می بخشد … لب و رخسار او کیفیت شمع و شراب امشب
برای روشنی بزم عشاق جفا دیده … فروغ عارض آن شوخ بس گو مهتاب امشب
نمک در دیده زان کان ملاحت بهر آن کردم … که چشم روسیه ترسم شود مایل بخواب امشب
مگر در دیده ام گردست جا آن گل که می آید … بجای سیل اشک از شیشهٔ چشمم گلاب امشب

پس از عمری بکام خویش می بینم لب او را
مکن بهر خدا ساقی مرا مست خراب امشب

زعکس آفتاب عارضش رشک جنان دارد
مقام سایلی را آن مه عالی جناب امشب

حرف التاء

پی دل که از آن لب دمید ریحانت
بقصد جان که خنجر کشید مژگانت

خیال تیر تو از دل کجا رود بیرون
کرم زسینه با بر کنند پیکانت

جهانیان همه زندند زان قد و ابرو
ولی چه سود که من تشنه کشته آنت

ترا ز جان و دل خود جدا نمیدانم
چو گنج حسنی جان و دلست ویرانت

کرم دو دیده بگریند همچو ابر بهار
چه غم چو غنچه گل دیده اند خندانت

رسان ز روی ترحم بکوی دوست مرا
چو کند خانه ام ای ابر دیده بارانت

بناز بر همه خوبان کاینات چو تو
بملک حسن شهی سایلی ثنا خوانت

وایضاً له

زینسان که قامتم غم آن سنگدل شکست
خود را دگر بپا نتوانم بچوب بست

ای دل از آن دو چشم چو افتاد کار تو
غافل مشو ز فتنه که هستند ترک و مست

جان در بلای هجر بامید وصل ساخت
دل با هوای لعل تو گردید می پرست

از خون دیده سینه ما کان لعل شد
در پای او بریز دلا نقد هر چه هست

دل بود در امید که بوسیم دست او
جان شد ز دستم آه که دلبر نداد دست

دل رفت سوی گیسویش ای زار مانده جان
طیار وقف تشو که دل از درد و غصه رست

هر دم مگو که شد بفلک آه سایلی
از ضعف هجر آه دل اوست شکسته پست

وایضاً له

از وفای یار در عالم بهر سو خرمی است
نیست ما را جز جفای یار این هم عالمیست

مهربانی کردی و بردی دلم رستم ز غم
التفاتی کن بجان ای مهربان کین هم غمیست

یکدمم از عالم غم وارهان ای نو وصل
شادمان کن خاطر عاشق که این عالم دمیست

نیست غوغای سگان هر سو بهر استخوان
در سر کویت ببالای شهیدان ماتمیست

گردی از کویت نخواهی یافت گل بعد از آن
هر طرف زینسان که از چشم گرفتاران نمیست

گر شکایت در زبان گیرد دلم از روز غم نیست غم ای به کزانم بر جراحت مرهمیست
حسن بسیار تر انقصان نیابد ترحم کن شاه من چون سایلی خسته در عالم کمیست

وایضاً له

یار تا در کوی او باشم بکف پیکان گرفت کی توان از خانه بیرون رفت چون باران گرفت
بالبش از اشک خونین سد لای دم میزدند زین تخیل آن پری رو نکته بر یاران گرفت
گفت از آن لب نکتها با صبا دوشم بگوش خاطر پژمرده من زان خبرها جان گرفت
در دل خود از وصال یار مشکل دید صبر آنکه مشکلهای عالم را بخود آسان گرفت
گفته دلرا زمن برگیر و فارغ شو زغم مشکلست این زانکه دل از چون توی نتوان گرفت
مرده بودم جان گرفتم تا دهان یار گفت کی بمیرد هر که جانی از لب جانان گرفت
عرض جان کن سایلی اکنون سگ آن کوی را بس که نالیدم دل او زین دل نالان گرفت

وایضاً له

دل کام خویش از لب جانان گرفته است این مرده باز از سر نو جان گرفته است
دشوار بود دادن جان پیش ازین مرا هجران یار بین که چه آسان گرفته است
مانند لاله ژاله گرفتست در دهن دندان بکام کان لب خندان گرفته است
پیکان بکف گرفت که از کوی من برو ای دل نشین بخانه که باران گرفته است
چون شادمان زیم من غمزده که باز آن شوخ را دل از غم یاران گرفته است
آهوست یار و از پی صیدش دو دیده ام گلهای اشک خویش بدامان گرفته است
چون سایلی قبای وصالش کشم ببر دست دلم چو دامن هجران گرفته است

وایضاً له

آنرا که هوای سر کوی تو تمنی است برخاسته از سر دنیی و عقبیست
آنکس که بمعنی نبرد راه ز صورت پیش همه غافل شده از صورت و معنیست
صوت طرب انگیز بگوشش دل مجنون آواز درائیست که از محمل لیلیست
منما بکسی روی و در آینه نظر کن زانرو که تماشای رخت هیچ نتوانیست
جز بر تو خورشید جمال تو نبیند چشمی که جلا یافته از نور تجلیست

بی قامت دلجوی تو شد میوهٔ دوزخ — طوبی که نهال چمن جنت اعلی است

تا شد بقدت سنبل زلف تو برابر — آسوده دل سایلی از سایهٔ طوبیست

وایضا له

بهر عارضت آن لعل لب مسیح دم است — تکلمی که بها کم حیات مغتنم است

رخت چو لاله علم شد بحسن زیبائی — دو ابروی تو بر آن لاله همچو علم است

جدا ز روی تو و سرو قامت از دست — فکنده ایم اگر صفحه و اگر قلم است

حریف نیست بمن کس بخوردن غم و درد — دل منست که با من حریف درد و غم است

کنون ز گریه چه حاصل که در هوا دو چشم — نگرد جای خیالش که این زمین نم است

وفا نمودم و عمری ستم کشیدم از او — ز دلبران زمانه وفا مگر ستم است

ز بس که دید صفا سایلی ز صیقل عشق — گرفته گوشهٔ دل از نکتهای جام جم است

وایضا له

آنکه صحرای غمش را سر و پا پیدا نیست — هیچکس همچو من آوارهٔ آن صحرا نیست

می کند خلق جهان را بجفا قتل امروز — شوخ بی باک مرا هیچ غم فردا نیست

ساختی صید جهانی بخم زلف اما — بکمند تو گرفتارتری از ما نیست

بی خط سبز و لب او من دلسوخته را — گر دم خضر و مسیح است که جان افزا نیست

عاشقان جمله ز تیغ تو سرافراز شدند — سر خجلت ز دهٔ ماست که بر بالا نیست

کوهکن گر رود از جا چه غم از صرصر عشق — گر بود کوه درین بادیه پا بر جا نیست

سایلی وا ز من یار چرا مستغنی است — گر حریم حرمش وادی استغنا نیست

وایضا له

تا خط مشکین دهان یار را نابود ساخت — بر رخ جانها در امید را مسدود ساخت

چون بیارم سجده پیش او که آن رخسار را — قبلهٔ حاجات بهر عاشقان معبود ساخت

در چمن سر گر نبوشش گل نیاید کارگر — ناله خود گر چه بلبل نغمهٔ داود ساخت

تیغ کین در دست و دامن بر میان زد بهر قتل — آن جفا جو عاشقان را عاقبت خشنود ساخت

زود خواهد شد چو من دو دلیش او رقیب — خویش را زینسان که مقبول دل مردود ساخت

آن میان هیچ و مانا بود خوشحالم که دل   از جهان با هیچ قانع گشت و با نابود ساخت

ای مغنی حسب حالی خوان ز شعر سایلی   زانکه ساقی داد می لاجرعه مطرب عود ساخت

وایضاً له

مهلک جان کسان چون بی آه جانکاه منست   عالمی در کوی او جان داده از آه منست

جان چه کار آید مرا یا رب ز جان محروم ساز   چون نمیخواهد دلم آنکس که دلخواه منست

می کشم جور و جفا و صابرم در کوی عشق   صد بلا زین صعبتر دانم که در راه منست

نیست از حال من آگه یار و جی میرم ز درد   هر که بینی غیر او زین حال آگاه منست

تا نمانم دیر در هجران چو دردم صعب شد   آنکه میخواهد هلاکم از بتان ماه منست

قصر وصل او بلند و من چو خاک راه پست   وین غم دور و دراز از دست کوتاه منست

جای آن دارد که نالد شب چو بلبل سایلی   زانکه آن گل فارغ از آه سحرگاه منست

وایضاً له

باعث فریاد من تا ماه بیداد منست   خلق را دل خون بگوی او ز فریاد منست

از خدا جز غم نخواهیدم عزیزان در دعا   شادمان چون آن پری از جان ناشاد منست

یا رب آسیبی ز آه دردمندانش مباد   آنکه چون گل میخرامد سرو آزاد منست

نیست از یادم فراموش نیم ساعت سالها   آن فرامشکار اگر چه فارغ از یاد منست

ناصحا سودی ندارد منعم از مهر بتان   مردنم در عشق چون ارشاد استاد منست

وه چه شیرینیست یا رب بر زبان در کوه غم   بشنود فریادم و گوید که فرهاد منست

سایلی با دردمندی دل شدید است باز   این بلا چون بر سرت زان شوخ شیاد منست

وایضاً له

زبس که آه و فغان در فراق یار منست   فراق نیز بتنگ از فغان زار منست

مرا غمست دل اندر هوای آن بدخو   غم دگر بسرم چشم اشکبار منست

مگو رفیق گرانست بر دل و خویشم با   چنین حدیث بگوید کسی که یار منست

طریق عشق بتان اختیار کردم لیک   درین که جان دهم آنجا چه اختیار منست

ز ره مگذار من آن ماه گفت چشم بگیر   که روشناسی حشمت ز رهگذار منست

از

شدیم خوار عزیزان چنانکه می باید — چو یار گفت عزیز نیست آنکه خوار منست
چو سایلی ننهم از دیار یار قدم — چو در دیار من امروز در دیار منست

وایضاً له

باز در جان ز غم عشق توام صد آتشست — کز گریبان غمت دست دلم کوتاهست
چون برم از سر زلف و ذقنت راه بوصل — زانکه تاریک شب و بر سر راهم چاهست
روز هجران توام تار بود بی رخ تو — هست تاریک بر آن شام که او بی ماهست
بی وصال رخ چون ماه تو کاهیدم جان — غم هجران تو یا رب چه غم جانکاهست
گرچه دیدار تو نبود چو منی را ممکن — سعی دیدار کنم در بدنم جان تا هست
دست بردی بجفای اجل و جان بستان — چون نخواهد دلم آنکس که مراد دلخواهست
سایلی راز وصالت مکن ای جان محروم — کار وی چون بسر کوی تو شی لله است

وایضاً له

گفتمش در دلم از هجر رخت غم کم نیست — همچو گل چهره برافروخت و گفتا غم نیست
گفتمش چون سگ کویت نشود رامم هیچ — آن پری خنده زد و گفت که آدمی نیست
گفتمش چند زبان سگ کویت بدهم — گفت آن ماه بزخم تو کم از مرهم نیست
گفتمش ماتم من از غم و دردت تا کی — گفت اگر درد و غم ماست ترا ماتم نیست
گفتمش هست وفای تو بعالم هوسم — گفت کردی هوس آن چیز که در عالم نیست
گفتمش چون بزخم خنده نکردی ای گل — گفت در محنت من چشم تو چون پرنم نیست
گفتمش سایلی سوخته را محرم دان — گفت من شاهم با شاه گدا محرم نیست

وایضاً له

بی تو در سینه ام از عیش و طرب بویی نیست — خرمی نیست در آن خانه که گلرویی نیست
دهن تنگ ترا چون سر مویی دانند — زان بعشاق ترا میل سر مویی نیست
کوی ما کوی بتانست نه تعریف بهشت — بگذر ای واعظ افسرده که آن کویی نیست
نیست نسبت ببتان ماه مرا در همه طور — همه کس واقف اویند که چون اویی نیست
وصف بدخویی آن ماه رقیبا تا کی — آنچنان هم که تو میگویی بدخویی نیست

طعنه تا چند که گو گریهٔ تو روز عجم	در روانی بر خم اشک کم از جویی نیست
سایلی راه بجایی نتوانستی بردن	گر ترا همچو من از عشق تک و پویی نیست

وایضاً له

ای نی این زاریت از داغ دلفگاری چیست	گر نه از یار جدایی چو منت زاری چیست
داری از داغ جدایی گله یا از غم و درد	همچو من این همه فریاد که میداری چیست
گر نه آزردگیت از غم هجران کسیست	زین نواها دل عشاق که آزاری چیست
گر نه مجنون شده از غم یاری چو من	دست و پا بسته بدین گونه گرفتاری چیست
ور نه چون من ز عزیزی بفراق افتادی	سینه ات ریش و دل افگار بدین خواری چیست
گرنیم زار ز غم همچو نی ای همنفسان	چهره زرد و تن کاهیده و بیماری چیست
سایلی همچو نی اول گر آسان بستی	آخر این نالهات از عشق بدشواری چیست

وایضاً له

زپا گذشته ام ای همدم و غم بسر نیست	چرا که وصل بتی در جهان میسر نیست

بیا و در دلم آتش زن ای نسیم اجل	بتنگ آمده جان از دلم چو دلبر نیست
دل بتان زمانه مایل زر است ای مه	بیا که چهرهٔ عشاق تو کم از زر نیست
دل تو تیره اگر شد ز آه ما چه عجب	کدام آینه از آه ما مکدر نیست
چه حاجتست بتعریف زاهد اگه بهشت	بدور حسنت برابر چو او برابر نیست
ز دیده خلق جهان خون گشاده اند ای دل	مگر که نالهٔ عشاق کم ز نشتر نیست
چو قصهٔ تو بتان سایلی ز بر کردند	مباش رنجه دگر حاجتی بدفتر نیست

وایضاً له

هرچند بسینه جز الم نیست	گر یار بماست هیچ غم نیست
ای دل ز کمال تو چه گوییم	نقصان تو پیش یار کم نیست
ای دل کرمی کن و بغیر ما	کابنای زمانه را کرم نیست
وه کز دهن و میان خوبان	هم هست مراد ما و هم نیست
از دل بطلب مدام معنی	کین خاصیت بجام جم نیست

تهمت چه نهی بغیر دلرا / دل جز بغم تو متهم نیست
گر نیست ترا نظر بشاهان / با سایلی شکسته هم نیست

وایضا له

بیخودی کی دلا بر جانم این بیداد چیست / چاره هجران خود کن این همه فریاد چیست
گفت آنکه در فراقم ناله زارت کجاست / در فراقت غیر ازین کار دل ناشاد چیست
شد غم و دردم بجایی کز گرفتاری جگر / پیش دردم درد مجنون و غم فرهاد چیست
وه که از استاد و شاگردم نشد حل مشکلی / درس عشق است این در و شاگرد که استاد چیست
عاشقان مستغرق دردند ازین آگه نیند / سینه ویران کدام و خاطر آباد چیست
چیست گفتی آرزوی دل ترا هنگام وصل / غیر دیدار توام ای سرو حوری زاد چیست
سایلی را این دل صد چاک بس در زلف تو / بهر آرایش بدستت شانه شمشاد چیست

وایضا له

جفا بغیر مکن چون بجانم از تو غمی است / منم سزای ستم گر بخاطرت ستمی است
فضای حسن که از چشم عشق خالی بود / کنون ز آه شهیدان بهر طرف علمی است
بناز بر همه خوبان که از سر رغبت / سر نیاز تو دارد پری و گر صنمی است
گرت غمیست بدل فکر لعل یاری کن / شراب دفع کند گر بخاطرت المی است
چه از جفای تو نالم که در طریقت عشق / جفای همچو تو یاری بجای من کرمی است
قدم بهر دو جهان نه چو مقصدت هوس است / میان مقصد و تو بلکه کمتر از قدمی است
سماع درد دل سایلی کن ای بیدرد / چنین که آه و فغان راست کرده زیر و بمی است

وایضا له

ای تن خسته شکیب دل ناشاد کیست / بار بر خاسته از ناز به بیداد کیست
ترک عادت کن و پرس ای دل محنت کش من / آنکه بر جور و جفا داشته معتاد کیست
آه و فریاد که آخر همه کس دانستند / موجب آه من و باعث فریاد کیست
ساز یارب همه را چون دهنش نامفهوم / آنکه دیدم نظری سویش و جان داد کیست
لله الحمد که از اهل وفا غیر سگش / دیده انسانیت از شوخ پری زاد کیست

می کنم کوه غم از دوری آن شیرین لب / غیر فرهاد درین قافله استاده کیست
جان شیرین ز کف من بستد و گفت بناز / سایلی جز تو درین واقعه فرهاد کیست

وایضاً له

بار از محنت یاری بدلم بار است / بگذرد غیر ستم در دل او خوش یار است
وصف او از من دلداده مپرس ای همدم / دم بدم باده کشی خیره کشی خونخوار است
زاهدا کار نه تنها بطریقت زهد است / منعم از عشق بتان چند که این هم کار است
باعث خواب غرور است منه دل بفلک / با همه چشم مپندار که او بیدار است
یارب از راه کرم بر دلم آسان گردان / محنت عشق بتان محنت بس دشوار است
نیست ممکن که بگذار ز وصال تو رهم / زانکه از نشتر هجر تو بپایم خار است
سایلی را چه رود در نظر آن شوخ / مفلسی رنج بری سوخته نادار است

وایضاً له

شمع شبم که بی رخت از حد برون گریست / آبش نماند در بدن از بس که خون گریست
پروانه وار سوخت دل اهل عیش را / عاشق که همچو شمع بسوز درون گریست
کیفیت عجب مرا دوش دست داد / چشمم بجای اشک می لاله گون گریست
آه و فغان که از تو جدا از رخت هستیم / سیلاب برد دیده غمدیده چون گریست
بر سوز جان خلق دمید آتشین گلی / بر هر زمین که بی رخت اهل جنون گریست
حالم زبون شد از غم یاری دم بدم / چشم ستم رسیده بحال زبون گریست
ترسم که شادمان نشود روز وصل نیز / زینسان که سایلی بغم از حد فزون گریست

وایضاً له

گله تا چند دلا روز غمم یار کم است / یار بسیار ولی یار وفادار کم است
در سر کوی تو دلداده عاشق کم نیست / لیک در کوی غمت عاشق غمخوار کم است
همه کس طالب دیدار بتانند ولی / چاشنی یافته لذت دیدار کم است
بر سر راه تو ای شوخ بلی نظاره / دیده بسیار ولی دیده خونبار کم است
هست حسن تو فراوان بنوا و احسنت / دل افگار کم است و دل افگار کم است

بار عشقت بدلم بس ره هجران منما — رحم فرما بدل من مگر این بار کم است
از بتان دلبر من حسن فراوان دارد — سایلی در دلت از وی غم بسیار کم است

وایضاً له

کار عاشق از لب لعل بتان خون خوردنست — خوردن خون نیست آن در عشق جان پروردنست
جلوهٔ خوبان به رعنایی چه میدانی جراست — عاشق بیچاره را از عقل باز آوردنست
از بتان آزردن بسیار در جان را حلنست — آنکه او آزار جان کم جوید این آزردنست
وه چه حاصل عمرها شد کین دل گمراه را — کار من در کوی او آوردنست و بردنست
کرد هم جان در سر آن کو غرض طعن ای رقیب — لذت عشاق در کوی وفا چون مردنست
ای که می پرسی بخوبان همت عشاق چیست — در سر کوی وفا با عشق پا افشردنست
سایلی با آه دل هر لحظه بزم آرای باش — زینت مجلس صراحی را چو از یک گردنست

وایضاً له

دلم که مشعلهٔ شبهای هجر روشن ساخت — فتیله از مژه و خون دیده روغن ساخت
درون سینهٔ دل تنگ من بدان ماند — برهمنی که به پیشان دیر مسکن ساخت
کسان به دوست خوشند و دلم بجراحت عشق — بدوست کرد مواسا و هم بدشمن ساخت
دلم که درد دل آن تندخوی خانه گرفت — بگرد خویش حصاری ز سنگ و آهن ساخت
برای دوختن چاک سینه ام آن گل — خوشم که آهن پیکان خویش سوزن ساخت
چو ناوک تو شد از خانهٔ کمان بیرون — درون دیدهٔ من جای خود معین ساخت
مناسبت که از برگ گل کفن سازی — چو سایلی بفراق رخت بمردن ساخت

وایضاً له

بس که سیل اشکم از هر دیده خونبار ریخت — خانهٔ گردون گل از در و دیوار ریخت
مستی عشقت که زینسان در جنون دارد مرا — خونها از دیدهای مردم هشیار ریخت
نیست خوبان را نظر بر حال من در روز غم — بهر غارت بر سر من لشکر کفار ریخت
موسم گل غنچه بود زان کمان ابرو مرا — هر طرف پیکان خونین از دل افگار ریخت
از جگر برگها یاد آیدم در کوی او — برگهای آتشین گل که در گلزار ریخت

باغ آن روی شد یارب چه سازم از غمش / قطرهای خون که وقت دیدن زر دیده ریخت
آسمان دیگر و سیاره ندارند خلق / سالها را سیل خون کز چشم گوهربار ریخت

وایضاً له

دل کبابی آتش رخسار توام در تن بسوخت / دوست تنها نه که بر حال دلم دشمن بسوخت
بی گل عارضت ای سیمتن غنچه دهن / جامه‌ام چاک شد از غصه و پیراهن بسوخت
گلبن آتش زد از غنچه بجو دای بلبل / یا ترا در چمن از سوز درون خرمن بسوخت
چاکهای جگرم خواست که دوزد مشفق / رشته‌اش پاره شد از سوز دل و سوزن بسوخت
در چمن بی دهن و قد تو تا آه زدم / در دل غنچه فتاد آتش از آن سوسن بسوخت
آتشین گل نبود هر طرف اندر گلشن / بلبل سوخته را ز آتش دل مسکن بسوخت
سالها بی رخ آن گلشن خوبی گل را / آتش دل بگریبان زد و تا دامن بسوخت

وایضاً له

بروز غم نه رهم سوی آن بت چگل است / که شام تیره ز ابر دیده راه گل است
جدا ز یار و جانم نشد ز تن بیرون / ازین سبب دل من پیش همدمان خجلست
خطت ببردن جانم مگر شود مشغول / درون سینه دل ناتوان چو مضمحل است
تو آفتاب جهانی بجان بود مایل / بسوی سایهٔ زلف تو هر کرا که دلست
خدای را مکن اندیشه از جفای شوخ / بهر جفا که کنی جان عاشقان بحلست
نه از فراق تو ناخوشم نه از وصالم خوش / بیکدگر چو فراق و وصال متصل است
خراب کردهٔ عشقم چو سالها ای دل / مرا همین گله از نسبت بتان چگلست

وایضاً له

باز بی روی توام دیده به بیداری ساخت / دل هم از دوری چشم تو به بیماری ساخت
شب چو عیار صفت جلوه نمودی خود را / آفتاب از مه رویت پس دیواری ساخت
بر سر مسند خوبی بتان عزت داد / عاشق دلشده را آنکه بدین خواری ساخت
قابل بزم وصال تو نمی‌بینم هیچ / دل دیوانه که در هجر بصد زاری ساخت
ننهم تا قدم از دایرهٔ عشق برون / حلقه‌سان قامتم این دورهٔ پرکاری

همه مست می عشق‌اند اسیران غمت / کو بدو رخت آنکس که بهشیاری ساخت

تا تو با غیر زدی از لب لعلت ساغر / سایلی نیز ازین غم بجگر خواری ساخت

وایضاً له

آنکه زد صد تیر غم هر لحظه بر جانم بس است / با کمان ابروان دل ساخت قربانم بس است

دل دو نبود عاشق مهجور را با تیغ دوست / دل یکی در سینه و در دین جانانم بس است

بر سر چنین یارب خاطرش را جمع دار / آنکه میدارد چو زلف خود پریشانم بس است

آشکارا هر طرف زخمیست از پیکان تو / تا نه پنداری که در دل داغ پنهانم بس است

گرچه کافرکیش و عیاریست رندی سرشت / آنکه در عالم درستست از وی ایمانم بس است

هر جفا و غم که فرماید بجان بتوان کشید / این که بار هجر او را تاب نتوانم بس است

با خیال سنبل و زلف و عذار و خال او / سایلی زینسان که زینت یافت دیوانم بس است

وایضاً له

خبری دوش دل از چشمه حیوان می‌گفت / بحکایت سخنی از لب جانان می‌گفت

در چمن با دل شوریده من نکهت صبا / سخن زلف تو می‌گفت و پریشان می‌گفت

دوش بر گوش گل از لطف دهانت غنچه / بود آشفته ولی با لب خندان می‌گفت

عمر بادم بباده طلب از لب یار / این حدیثیست که از باد سلیمان می‌گفت

با وجود من فرقت زده با آن همه درد / رمزی از هجر ستمدیده کنعان می‌گفت

نکته‌ای از لب لعل تو مگر گوش کشید / لعل کانی بجگر سنگ زبان جان می‌گفت

سایلی زان دل سنگین سخن ار گفت دلیست / شیشه بود که از سختی سندان می‌گفت

وایضاً له

سیل اشکم که جدا زان قد دلجو میرفت / من دگر سوی روان سوی دگر او میرفت

سنبل زلف تو از سوختنم بد می‌برد / عارضت بود از آن جمع که نیکو میرفت

جانم از سینه روان گشت بیکبار ز دلم / نیک تحقیق که گردان بدخو میرفت

ترکش آسا بکمربند وی آویخته بود / دل پر ناوکم آندم که ز پهلو میرفت

دل دو جا در قدمی داشت سکون با صد خوف / چکند جانب آن دلبر جادو میرفت

دل جانباز من از بهر تماشا سر دم / در سر کوی بتان بر سر تکیه میرفت
نالهٔ بلبل دلسوخته در باغ بنود / سایلی بود بکوی تو غزل گو میرفت

وایضاً له

جان ز ابتلای هجر تو ای ماه آفت است / بالله آفت و ستم بالله آفت است
هر دم صد آفتست بجانم ز راه هجر / تنها نه بر دلم غم این راه آفت است
افتاده است کار تو بس مشکل ای دلم / با فتنش بباز که دلخواه آفت است
ناوک زد آه بر سپر ماه بی رخت / در سینه ام جدا ز تو این آه آفت است
کاهید جان مرا ز غم باده لبت / دل را مدام این غم جانکاه آفت است
بی آفت و بلا نبود جان و بر سری / آن شوخ نیز گاه بلا گاه آفت است
خواهم که پیرهن درم از هجر سایلی / دستم که شد ز جیب تو کوتاه آفت است

وایضاً له

زلف لیلی که بپای دل مجنون جا داشت / غیر مجنون که چنان سلسله را بر پا داشت

دل ازان خط که ببازار بلا سودا بست / جز غم عشق تو او را که برین سودا داشت
بسته زلف پریشان بتانم اکنون / پیش ازین گر دل وارسته ام استغنا داشت
در خور بزم سکانست بکوی تو کباب / دل دیوانه که بر آتش غم خود را داشت
پاره پاره بخط و خال سپرد آخر کار / روی دلدار گزین پیش دلم تنها داشت
دفتر عشق که خوانند مرا شد معلوم / عشق من حسن تو نی وامق و نی عذرا داشت
سایلی عاقبت از هجر رخت برد بخاک / در دل سوخته زان لب که تمنا داشت

وایضاً له

این همه عشق که بر چشم تو استاد آموخت / بمن دلشده هم ناله و فریاد آموخت
لله الحمد که در عشق تو مظلومم ساخت / آنکه بر چشم جفاجوی تو بیداد آموخت
مرشد عشق بهر کس هنری تعیین کرد / جان شیرین مرا محنت فرهاد آموخت
چشم قتال تو نا موخت ز جلاد هنر / بلکه خون ریختن از چشم تو جلاد آموخت
لذت شادی وصل تو چه سان دریابم / چون بغمهای فراقت دل ناشاد آموخت

داشت تکمه زنکان در خود عاشق زنا — آخر انشینت آن شوخ پری را حجت

دم بدم از در هر کس طلبد آن کل را — سنزی سیالی دلشده از باد اموخت

حرف الثاء

بسوز سینه بی مهر رخت شد چشم تر باعث — برای گریه هم بی لعل تو خون جگر باعث

مپرس از من چه باعث شد که در هجرانم افتادی — بدین محنت من افتاده را آمد نظر باعث

جمالت باعث چشم ترم لیک بر رو — دل خونبارم از چشم ترم شد بیشتر باعث

بت در عین وصلت شمه گفت از غم هجران — پی جان دادن مشکشت آن مهلک جگر باعث

سنر شد عشق خوبان در دل من منت ایزد را — که بهر التفات مهوشانم شد هنر باعث

رخ زر باعث غم خوردنم شد در فراق او — پی بهر غم مغان زر اکشت زر باعث

چه باعث شد که قدت سیالی خم گشت در کویش — پی خم گشتن این قامتم شد آن کمر باعث

وله ایضا

جو راندم از لب آن دلبر یگانه حدیث — میان اهل دل افتاد عاشقانه حدیث

ترانه گشت حدیثم میان مردم شهر — جو مرغ روح ما ادا کرد در ترانه حدیث

بدشت هجر از آن کوی گفت و گو دارم — جو آن کسی که بصحرا کند ز خانه حدیث

جو بلبل اهل خرد نکته داشت لال آمد — ز عشق یار جو افتاد در میانه حدیث

بشاخ شاخ دلم نکته بثت کن زان لب — رقم کنند کسان جون بروی شانه حدیث

کلمم ز خویش ازین خوشدلی که لعل لبت — بگوش از آن دهنم گفت غایبانه حدیث

جو سیالی ز لب لعل یار کردم یاد — زد از تف جگرم جون زبان زبانه حدیث

وله ایضا

جو آن نه کرد با ما از سبق بحث — دما دم میکنیم از ماسبق بحث

ورق گردان فقیه از فر عقل — که نبود پیش عاشق زان ورق بحث

ز لعلت بحث ما پر رنگ شد سان — رقم بر کاغذ همچون شفق بحث

بمه تعریف حسنت صادق آمد — از آن رو می کنم با صدق بحث

خطت بحثی با آن عارض ندارد — که نبود هیچ باطل را بحق بحث

ندارد در جو دندان تو ترتیب   بسی کردیم با او زین نسق بحث
گرت در سر هوای درس عشقست   بیا با سایلی کن زین سبق بحث

حرف الجیم

چرخ عیار زشاهان برُبود از سر تاج   سلطنت گر هوست هست منه دل بر تاج
قامتم همچو کمان حلقه و شبها عجبست   ناوک آه دلم می برد از اختر تاج
روز و شب همچو من بی سر و پا سرگشتست   گرچه خورشید فلک تا شه است از زر تاج
گر نخواهی که زوالی رسد ای شه زفلک   همچو خورشید میارا بزر و زیور تاج
سر بکوبی نهاد و یا سنگ غم چشم مخور   چوب یا سنگ بود بر سر هر منبر تاج
تاج از فقر و فنا بر سر اگر میخواهی   سر کش از سلطنت و پای منه بر سر تاج
سایلی تاج وران همچو تو سر گردانند   گر گدای در اویی مطلب دیگر تاج

وایضا له

من چنین بیمار و در لعل لبت پیدا علاج   ای مسیحا دم زروی رحمت فرما علاج
مضطرم تا چند در دل باشد خوف و رجا   یا فزون کن دردم اندر سینه یا بنما علاج
من هلاک از هجر و اغیار زند در بزم وصال   درد در جای دگر افزون و دیگر جا علاج
صعب شد هجران بیا رحمی نما تا تنم بکش   نیست جانا در دل من غیر از این قطعا علاج
کارم از هجر لب جانبخش تو جایی رسید   شد فراموش از غم و در دم مسیحا را علاج
لعل آن بدخو بکام غیر و من از غم هلاک   کس تواند کرد با درد چنین آیا علاج
لب نمود آن ماه در دم صعب شد ای سایلی   موجب افزونی درد تو شد دردا علاج

وایضا له

تا نمودی طلب از دیده خونبارم خرج   پل پل زداغ تو دارد دل افکارم خرج
بهر خرجی مخور ای شوخ غم از سیم سرشک   بهر تو دم بدم از دیده برون آرم خرج
نقد جان بر کف دستست مرا تا سازد   شوخ قلاش وش چابک عیارم خرج
خرج کن خرج که در کیسهٔ دل داغ تر است   عمرها شد پی خرج تو نگهدارم خرج
بس که در راه غمت ریختم از دیده سرشک   ریخته گردون زکواکب پی ایثارم خرج

زر شمارند همه خلق و من مفلس را / خون چکد دم بدم از دیده بشمارم خرج

تا نظر سایلی سوخته دل زان به یافت / آسمان وار فتاد از در و دیوارم خرج

حرف الحاء

صبر فرمایی بوصل و نیست در صبرم فتوح / صبر ایوبی معز ما چون ندارم عمر نوح

ناصحا در عشق آن بدخو نداند توبه چیست / گرچه تایب گشت از عشق پری رویان نصوح

واضحست این ماه می گیرد وضوح از آفتاب / آفتاب از پرتو آن ماه میگیرد وضوح

در فراق لعل او پژمرده بودم سالها / عاقبت راح لب او تازه ام کرد اندر روح

صبح شد ساقی ز لعل خویشتن پر ساز جام / نور می بخشد دل تاریک را جام صبوح

شد ملوح سینه سوزان من از حرف عشق / زاد فی قلبی و روحی احتراقا یا ملوح

سایلی را در زبان گر دشکش با چشم ریش / هست ممنون زانکه مرهم یافت آخر بر قروح

وایضاً له

چو آفتاب برآمد بلعل ناب قدح / بزم چرخ بگرداند آفتاب قدح

بزم لاله رخان بس که کرد دل گرمی / بگوشش لعل بها و بخیت از شراب قدح

دمید لاله و گل وقت را غنیمت دان / حباب وار منه سر نگون بر آب قدح

ز دست لاله رخان جام لاله گون بستان / کنون که لاله برآورد از تراب قدح

درافت و خیز چو مستیان میان باغ چراست / اگر نه نرگس مخمور زد بخواب قدح

زبان نمود صراحی پی سؤال مگر / که باز کرد دهان از پی جواب قدح

گرفت جا بدل پیر و دیر و مغبچه هم / چو سایلی زده عمری بشیخ و شاب قدح

وایضاً له

شد دلم از تن بیاد آن بت طناز صبح / مرغ آری میکند از آشیان پرواز صبح

شب گرفتارم به بیداری ز خواب چشم او / می برد از دیده خواب آن غمزه غماز صبح

ای مؤذن زان قد و قامت قیامت تا بکی / می برد خواب از دو چشم من از این آواز صبح

می کند هر صبح سیر آن به بگرد کوی خویش / میدوم چون اشک سوی او بدین انداز صبح

بس که شب سیاره اشکم فرو بارید چشم / زین تحیر دیده بیدار من شد باز صبح

نازا و بر بود خواب از دیده ام شبهای غم
آه اگر آن مه نیاید سوی من تا صبح
سایلی را سوختی دل شام غم همچون شمع
گر نبودی در فراق او بمن همراز صبح

حرف الخاء

نیست مژگانش دم قتلم که خونناب سرخ
گرچه باشد وقت بسمل خنجر قصاب سرخ
شد ز خونم سرخ چشم یار و ترک غمزه کرد
بی غش است آنکس که گردد از شراب ناب سرخ
سرخ شد مژگان و چشم شوخ من هنگام قتل
هر خونریزیست آن جلاد در اسباب سرخ
بر سر سرو تو لب تا بدیدیت سرخ ساخت
نو ره پساز نهال سبز را عناب سرخ
شد کتاب حسن رخسار تو و لبهای تو
ثبت می سازد کتاب حسن را ابواب سرخ
قطرهای اشک اگر سرخست در چشم چه باک
هر کجا دریای خون باشد بود گرداب سرخ
ماند خلقی زیر سیلاب سرشکم سایلی
عاقبت پوشاند اشک من شیخ و شاب سرخ

والضیاله

پیش رندان مکن از زهد مباهات ای شیخ
ساغر می کش و بنمای کرامات ای شیخ
تو دعا کن پی زهد و ورع من خدا
باده و مغبچه خواهم بمناجات ای شیخ
تو و محراب من و سجده بابروی بتان
ساختم رندی خود را بتو اثبات ای شیخ
در دماغ از صفت عشق نداری بویی
پیش عشاق نمودی تو عجب ذات ای شیخ
در بساط طلب عشق بصد منصوبه
رخ نمود آن بت بدخوی و شدم مات ای شیخ
بگذر از سوز دل من که نسازد روشن
دل تاریک ترا پرتو مشکات ای شیخ
تیرگی تا بکی از زهد و ورع چون دارد
سایلی تصفیه از پیر خرابات ای شیخ

حرف الدال

دل که ایامی تنعم زان مه خود کام کرد
دارد اکنون ناله کو یاد آن ایام کرد
زد بتار زلف مشکین شوخ من هر سو گره
بهر صید مرغ دلها دانه اندر دام کرد
کفر و دین دادم زکف در عشق تا دانگه او
نی خیال کفر و نی اندیشهٔ اسلام کرد
من غلام همت آن رند سرمستم که او
شیشهٔ گردون که دان در سر یکجا جام کرد
سر فرو نارم بصاف بزم شاهی چون مرا
عشق ترسازاده در دیر دردآشام کرد

ای شیخ نام نیک میجو بد ز بد نامان دریغ / در میان نیک نامان خویش را بدنام کرد

از سبوی بزم ما یکجرعه نتوانست ریخت / محتسب هر چند دوش اندیشهای خام کرد

گرد باد دستت گره وا کن بعالم زرفشان / صبح از باد صبا سوی گل این انعام کرد

سایلی بودم رمیده بیشتر زین از غمش / با غم او عاقبت عشق بتانم رام کرد

وایضاً له

چون بمیریم در غم آن مست بیشارتش کنید / بگذرد شاید ز خاک من خبردارش کنید

گر بیازارد دلش از مردنم ای دوستان / جام می گیرید واز دل دفع آزارش کنید

گر رود در خواب مستی تا شود حاضر بزم / هایهای از بهر من گریید و بیدارش کنید

ور نمیخواهید ای احباب چون من مرگ خویش / احتراز از فتنهای چشم بیمارش کنید

بو که از رخسار زردم آورد آن گل یاد / از گل من کهگلی بر روی دیوارش کنید

سوی زلف آن جفاجو منگرید ای اهل زهد / ناگهان ترسم که مرغ دل گرفتارش کنید

سایلی از یاد آن رفتار اگر رفت از جهان / دوستان گاهی شما هم یاد رفتارش کنید

وایضاً له

ربوده شادیم از جان بغم گذاشته اید / دل بر آتش و با چشم نم گذاشته اید

بعیش و خرمی ای دوستان بهم باشید / مرا اگر چه بدرد و الم گذاشته اید

اگر بتیغ فراقم نکرده اید شهید / چرا بفرق ز آهم علم گذاشته اید

بنام غیر رقم کرده اید نامه ولی / بنام من که رسیده قلم گذاشته اید

نهیم بوادی حرمان من گدا تنها / خوشم که با غم هجران بهم گذاشته اید

مرا نموده چو محراب از برای سجود / بهر زمین که نشان قدم گذاشته اید

نماند جان و دل سایلی ازین حسرت / که خوار و زار و ضعیف و دژم گذاشته اید

وایضاً له

شوخ شکر لب مرا عشق بی خیال شد / شکر که آگه از غم عاشق خسته حال شد

وای که نخل قامتم گشت خمیده زین الم / کز غم ما همیان سرو قدت هلال شد

سخت دلیش اگر سر کشد از وصال تو / گرچه سر دو صد چو او پیش تو پایمال شد

وصل جو خویش بی غمی میطلبی زمان زمان ‌ ‌ ‌ از غم بیدلان مگر طبع ترا ملال شد

تا شده است چهره ات زرد ازان چهرهٔ ‌ ‌ ‌ وای که از سرشک خون چهرهٔ زردم آل شد

گرچه بود حبیب تو لیک بود رقیب من ‌ ‌ ‌ میل رقیب کرده زیستنم محال شد

تا قلمی بنامهٔ غیر گرفته بکف ‌ ‌ ‌ سایلی شکسته از نالهٔ دل چو نال شد

والضیا له

عارض خوی کرده او چون گل تر تازه شد ‌ ‌ ‌ برتنش تا صحت آمد جانم از سر تازه شد

بر گلستان جمال او عرق تا آب داد ‌ ‌ ‌ باغ امید محبان بار دیگر تازه شد

گلشنش را پیش ازین گر تاب خوبی تا نداشت ‌ ‌ ‌ غنچهٔ سیرابش اکنون باز در خوبان تازه شد

گلبن عیشش ز آسیب خزان رخ زرد بود ‌ ‌ ‌ چون بهاران زان دو رخ گلهای احمر تازه شد

شکر لله صبح خیزان را دعا شد کارگر ‌ ‌ ‌ گر گل روشن رخ خورشید انور تازه شد

اشک خونین گرفتاران غم ضایع نگشت ‌ ‌ ‌ کان نهال ناز همچون نخل نوبر تازه شد

تا شگفت آن تازه گل را غنچه در صحن چمن ‌ ‌ ‌ سایلی را همچو گل اوراق دفتر تازه شد

والضیا له

شنیدم قتل خود زان لب و چشمم پر از در شد ‌ ‌ ‌ بحمد الله که از لعل لبش پیمانه ام پر شد

ز تیغش زخم دل انگشت حیرت در دهان دارد ‌ ‌ ‌ بچابک دستی آن بی مکر او را تحیر شد

دران کو بر سرم هر لحظه می آرند غوغایی ‌ ‌ ‌ سگان آن سر کو را ز من گویا تنفر شد

گذشت از خون دل تا راند حکمی از پی قتلم ‌ ‌ ‌ میان ما و تیغ آن جفا جو کار یکسر شد

جدا ازان روی چون خورشید مرهم بود بر داغم ‌ ‌ ‌ مرا بر دل شب از روزن فروغ به تصور شد

نشان های پی ناقه بی گل رخسار لیلی ‌ ‌ ‌ بقصد جان مجنون هر طرف پیکان گیر شد

روان گشت از دو چشم سایلی سیلاب خون زان تیغ ‌ ‌ ‌ که آن یک همچو دریای ار بگشت این دگر گر شد

والضیا له

غم دل را اگر گویم دلش غمناک خواهد شد ‌ ‌ ‌ وگر در دل نگه دارم درونم چاک خواهد شد

درد دل طاقت گفتن نه جا نز تاب بنهفتن ‌ ‌ ‌ ازین غصه تن صد چاکم آخر خاک خواهد شد

چو جولان کرد بر کف تیغ دانستم همان ساعت ‌ ‌ ‌ که قتل من بدست آن بت بی باک خواهد شد

بدر پستیم چون نمی آید گریبان وصال او
ز آهم چاکها در دامن افلاک خواهد شد

میان استخوان کشتگان گر بگذرد روزی
چه آتشها که در مشتی خس و خاشاک خواهد شد

اگر نی مغبچه از آب می شوید در و نم را
خط هستی کی از لوح وجودم پاک خواهد شد

بگردون سر فرو نارم بسان سایلی سرکز
کرم سر در خم آن حلقه فتراک خواهد شد

وایضا له

بدینسان کز پری رویی دلم دیوانه خواهد شد
ز آه و ناله من آشنا بیگانه خواهد شد

چنین سوزی که در جان از غم لیلی وشی دارم
چو مجنون قصه من عاقبت افسانه خواهد شد

گرش بینم بغیری میخورم خون و نمی گویم
برغم من وگرنی با کسان همخانه خواهد شد

ز عشق او چنین آشفته با هر کس رسم گوید
گرفتارست مسکین دم بدم دیوانه خواهد شد

چو دیدم طلعت ساقی درون جام می اکنون
حباب آسا سر من در سر پیمانه خواهد شد

اگر شمع رخش روشن نسازد خانه دل را
ز آهم دم بدم آتش درین کاشانه خواهد شد

کرم ای سایلی گردد میسر وصل او یکشب
بشمع عارضش مرغ دلم پروانه خواهد شد

وایضا له

دردا که دل از تاب غمش قطره خون شد
وان قطره هم از رهگذر دیده برون شد

شوخی چو پری در حرم دین وطن ساخت
باز این سر سودا زده پامال جنون شد

فریاد که جان دادم و آن شوخ نپرسید
یکبار که در کوی غمم حال تو چون شد

هر جور و جفا کز تو رسد می کشم ای دوست
زینسان که دلم در غم عشق تو زبون شد

برداشته سوی غمت آورد سرشکم
ستیارهٔ بختم بلیلا رهنمون شد

دلدادهٔ عشقند چو مجنون و امق و مجنون
در عشق تو جان دادنم از هر دو فزون شد

حرفی ز وفا سایلی آن شوخ نیاموخت
در زیر محن زان الف قد تو نون شد

وایضا له

مجنون بملک عشق ز شاهان نشانه ماند
گویا همای بر سر او آشیانه ماند

کامی اگر چه از لب لیلی ندید و رفت
بس باشد این که شهرت او در زمانه ماند

نقش الف بچهره شمارندم اهل ذوق
هر زخم تازه که از آن تازیانه ماند

بی او نماند جان و دل آتشین بجا بست — گویا برای سوختنم این زبانه ماند
بر صید مرغ روح ز مژگان و مردمک — صیادوار چشم توام دام و دانه ماند
شد خانه ام خراب ز شیرین لبان شهر — گرکوهکن بکوه گرفتار خانه ماند
گر رفت سایلی ز جفای پریوشان — لیکن ازو بسی غزل عاشقانه ماند

وایضاً له

بهر تو دل بسینهٔ سوزنده داغ ماند — دیوانه بگوشهٔ گلخن چراغ ماند
تن از تو ماند و روز و شبم غم هلاک کرد — کین استخوان بسر زنش بوم و زاغ ماند
آخر ز حسرت تو چو گل زد بسینه چاک — مانند غنچه آنکه دل خود بباغ ماند
گل شد ز باغ و نالهٔ بلبل ز حد گذشت — از خار گل مگر خلشش در دماغ ماند
نرگس که بود تنگدل و سرگران بباغ — چون دید چشم مست تو بر کف ایاغ ماند
خوش وقت عارفی که درین دامگاه درد — تا ممکنست خاطر خود بر فراغ ماند
می گفت داغ من ز دل سایلی رود — او خود ز چشم روشن من رفت و داغ ماند

وایضاً له

نه دلست آنکه در وی غمت اثر نباشد — سر اگر فدات نبود بحساب سر نباشد
کشم آه را دمادم ز جگر از آنکه هرگز — نبود فغان مؤثر اگر از جگر نباشد
ز تو دارم ای جفاجو خطری بجان و لیکن — نکشد دلم بجایی که در و خطر نباشد
نکنید عیب جانم که بآن لبست مایل — مگسی کجا بتن کو را هوس شکر نباشد
چو بجرم عشق اسیر توام ار نه ترحم — سرم آنچنان جدا کن که بتن خبر نباشد
چه ملاحتست و خوبی بجمالت الله الله — ملکی و گرنه اینها صفت بشر نباشد
منما بسایلی ره پی کار عقل ای دل — که ورای عشق او را هنر دگر نباشد

وایضاً له

چون لاله کسی را که دل چاک نباشد — آگاه ز چاک دل غمناک نباشد
چون خاک شوم بی گل رخسار تو بی تو تنها — جز لاله چراغم بسر خاک نباشد
رعناست قد سرو چمن چون قدت اما — در بردن دل همچو تو چالاک نباشد

پامال جفا به بسر کوی ملامت — هر سر که دران حلقهٔ فتراک نباشد
پاکست سر کوی بتان از خس و خاشاک — جز جان و دل آنجا خس و خاشاک نباشد
باشد همه جا سرو قدی لاله عذاری — لیکن چو تو خونخوارهٔ بی باک نباشد
چون سایلی آنکس که بمیرد بره عشق — در دایرهٔ زنده دلان پاک نباشد

وایضاً له

بسوی میکده مستم که دوش می بردند — بابانگ چنگ و نوای سرودش می بردند
پی نشاط مرا پیر دیر و مغبچها — سحر سبوکش و شب باده نوش می بردند
حدیث بوسه که سفتی دهان من چون در — بتان ز شرم سر بگوش می بردند
نهفته مستی عشق بتانم اهل ورع — بصومعه خبر از می فروش می بردند
بتان شهر بپای جنازه ام حاضر — شدند بس که بجوش و خروش می بردند
گرانتم بنگر چون سبوی می رندان — گهی بفرق سر و که بدوش می بردند
دلم چو سایلی از بس که عشق خوبان باخت — بتان شهر بصد آرزوش می بردند

وایضاً له

خطی کز لعل او خیزد دلم در پیچ و تاب افتد — لبش چون نکته انگیزد بجانم اضطراب افتد
چو بخرامد بتان لبهای خندان ماه من بسحر — ز گریه رخنه در شمع جمال آفتاب افتد
دلم در بند غم افتد چو بگشاید گره زلفش — ز جانم دود برخیزد گر از رویش نقاب افتد
دلم تا یافت زان لب کام مستغنیست از عالم — غنی گردد گدا اگر بر کف او لعل ناب افتد
بدور گل خوشا وقت حریفی کز جهان فارغ — بگلرویی کشد جام می و مست و خراب افتد
خوشا رندی که غرق باده گشته چون حباب می — چو خیزد خیزد از می گر بهم افتد در شراب افتد
مفرما تا سگ کویت کند از سایلی دل را — نمیخواهیم گزین دوزخ سخت هم در عذاب افتد

وایضاً له

نه هر زخم دلم پیکان آن ابروکمان دارد — که هر زخم دیگر آب حسرت در دهان دارد
برون کردم دل خود را ز سینه روز وصل آن مه — اگر در سینه ام داغی بسوزد جای آن دارد
فتیله شمع و داغ تازه ام شد شمع را تا آه — به هر شب سایهٔ شمعی که این جان و مان دارد

زپیکان زر اندود تنم پر گشت خوشحالم ... بباغ عمر اگر چه گلبن عیشم خزان دارد

گل آتش سر کشت وز شرر در خرمن گلبن ... از آن چون بن شخص من سوخته بلبل فغان دارد

خیال تیر او بیرون نیاید از دل عالم ... درین ویرانه عمری شد که آن مرغ آشیان دارد

حسد می‌برد بر حال سگانش سایلی عمری ... بحمد الله در آن کو این زمان حال سگان دارد

وایضاً له

نمیخواهم که در دی گرد آن نازک بدن گردد ... بعالم هر کجا دردیست خواهم گرد من گردد

کند چون شمع روشن شام هجر تیره روزانرا ... اگر سیمین تنش ظاهر ز چاک پیرهن گردد

بروی غیر رخسار از نقاب غنچه نگشاید ... اگر گل آگه از خونخواری مرغ چمن گردد

ز جانم نگسلد سر رشته زلف پری رویان ... اگر تا رتنم پیوسته با تار کفن گردد

بجان هر ساعت از شیرین لبی کوه غمی افتد ... ز ناله درد هر بیدل که گرد کوهکن گردد

رسم رفت استخوانهای گرفتاران زلف او ... بگرد کوی او زین پس مگر زاغ و زغن گردد

شوم چون سایلی از ثابت و سیاران مستغنی ... اگر گرد آب اشکم چون فلک بر خویشتن گردد

وایضاً له

طره‌ات چند دل سوختگان بند کند ... بمن دلشده زین گونه جفا چند کند

گر به پرسم سخنی زود دهدم تلخ جواب ... چونکه بنیاد کنم گریه شکر خند کند

هر چه خوبان بدل عاشق دیوانه کنند ... آن سپه با دل دانا و خردمند کند

ای معلم ز خرد پند مده جور آموز ... آن نه شوخیست که گوشی بسوی پند کند

ستم و جور رقیبان توام روز وصال ... با بلای غم هجران تو خرسند کند

گر سخن تلخ کند لعل لبش خوشحالم ... می نابست که آمیخته با قند کند

سایلی سر ز وفای تو نه پیچد هرگز ... بنده آنست که او کار خداوند کند

وایضاً له

نقد عمرم شد ز کف جایم سر کویی نشد ... رفت آرامم ز دل رامم پری رویی نشد

سالها گم کرده‌ام دل در سر کوی وفا ... تا شکافد سینه من میل دلجویی نشد

میل زلف او همین با شانه از باد صباست ... یک میلش با دل چاکم سر مویی نشد

تو ببزم نیکویان شاد باش ای همنشین	جو نکنم خوشحالی من جز نبید خوبی نشد
ای که بی غم گفته‌ای چشم مرا نظاره کن	در روانی بی گل رویت کم از جویی نشد
دیگران در بزم وصلت گرچه می‌چینند گل	لیک قسمم از گلستان رخت بویی نشد
سر بزانو نیست از عشق تو تنها سایلی	در کدامین کو ز دستت سر بزانویی نشد

وایضاً له

گرچه زمان جز بلا زیاد ندارد	چون تو بلا هیچ پریزاد ندارد
شادی وصلت بدیگران که دلم را	جز غم و اندوه هجر شاد ندارد
مهر راحت بچین ز عرصه دوران	ششدر شش ای همنشین گشاد ندارد
شاه بعدلست و داد طرفه که آن شه	شاه بتانست عدل و داد ندارد
بی خط خود راستی مجو ز قد من	خط نکشد خامه کو مداد ندارد
زنه شمردن خطاست آنکه بعالم	چون تو پری روی حور زاد ندارد
سایلی آن خط رو چگونه نخواند	دیده اش از خون دل سواد ندارد

وایضاً له

محرمش از همه کس نامه و پیغام برد	راندا ز بزم خود آندم که ز من نام برد
نرسد نقد غمش بگدایان لیکن	دل سودازده ام را طمع خام برد
دهر زنیسان که عزوبیت بارایش و زیب	نیست ممکن که کس از لعل لبش کام برد
ببر و نام همه جای دعا آن بدخوی	بزبان نام منش نامه دشنام برد
باوجود دهن و چشم جفاجوی بتان	غافل انکو سخن پسته و بادام برد
عاقلان سر کوی تو سبو پندارند	بار عشقت که بسر رند می آشام برد
سایلی وار مرید ره جامی گردد	هر که او ذوق دل از چاشنی جام برد

وایضاً له

بقصد خون خود خواهم پری رویی کمر بندد	برویم تیغ بگشاید و راه نظر بندد
نشانم بر کفن سازید از مهر دهان او	اگر جانم سوی شهر عدم بار سفر بندد
عجب حالی که هر دم همچو باد آیم بکوی او	عجبتر زانکه سیلاب سر شکم رهگذر بندد

بیا ای غنچهٔ خندان بیا دیلعل تو تاکی
کشاید خونم از مژکان و بر رویم جگر بندد

عجب نبود اکر تلخی چشید از جام غم خون من
کسی کو رشتهٔ جان با چنان شیرین پسر بندد

بعزم کشت اکر ناکه برون آید نجوید دل
چه سحرست این که او ل دین نظاره کر بندد

لبش ز امساک بوسه سایلی تنها نبست آخر
جوان شربت که آواز ماندن بیچد شکر بندد

وایضاً له

بره بتان کسی کو چو من فتاده باشد
المش ز حد برون غم او زیاده باشد

ز بلا و محنت من بود آگهی تو کسی را
که ز دیده اشک و آهی ز جگر گشاده باشد

ز غمم کسی چه آگه بجهان مگر اسیری
که گلی ز هجر داغش بجگر نهاده باشد

پی بدیدنش ز طعنه مزنید بیدلی کو
نتوان ستد دلی را به بتی که داده باشد

ببلا و درد و محنت نه خوشم جدا از آن گل
نه نهد نشاط بزمی که نه روی ساده باشد

نشدم ز باده غافل ز خیال جام خالی
همه گه چو میل آن گل سوی جام باده باشد

دل سایلی ز دینی بگرفت و هم ز عقبی
نظرش و لیک سوی چو تو حور زاده باشد

وایضاً له

آتشین رویی مکر جیب دلم را چاک زد
باد آه من بآب روی گردون خاک زد

غنچه وارم تن به پیراهن عجب گنجد دگر
بر دلم زارم چو پیکان آن بت بی باک زد

بسکه افسرد ست در کویت رقیب سگ صفت
شد فسرده روی گردون دم که آن ناپاک زد

دل بزلف ساقی و رعنا قدش تسلیم ز شوق
شیخ تار تارک سر شانه و مسواک زد

دامن آن تند خو چون گل پر از خون بهر جست
گر نه سرهای عزیزان در خم فتراک زد

چون نسوزد جان غمناکم که آتش پارهٔ
باز دلرا آتش غم بر خس و خاشاک زد

شام هجرانم شفق مردم تصور می کنند
شعلهٔ غم سایلی بر دامن افلاک زد

وایضاً له

از دل خیالت ای بت پر فن نمیرود
آهوی چشمت از نظر من نمیرود

نالان دلم ز کوی تو هر گز نشد برون
مانند بلبلی که ز گلشن نمیرود

از محنت و بلای رقیبان کوی دوست
آن میرود بمن که بدشمن نمیرود

راضی نیم ز درد فراقت بزندگی / من چون کنم که جان من از تن نمیرود

از سینه ام نرفت دل از آتشین رخی / دیوانه چون ز گوشهٔ گلخن نمیرود

بربوی وصل شد دلم از تن بزلف تو / کس بی سبب بجای ز مسکن نمیرود

خواهد عزیمت بحر غمت سایلی صفت / سیلاب دیده ام که ز دامن نمیرود

وایضاً له

چه کم گردد گر آن ماه آید و در چشم تو بیند / چه حالت دارم از هجران رویش حالتم بیند

اگرچه بس لطیف و نازکست آن تن ولی خواهم / چه سختی میرسد در ماتم غم شدتم بیند

چه خوشحالی که آن سرو روان پا بر سرم مانع / جواب از خود روان گردد چو اندر حریمم بیند

ز درد خلق مستغنی است آن شوخ جفا پیشه / بمن پیش است استغناش چون بی طاقتم بیند

ندارم خواب راحت عمرها شد وقت دیدارش / مگر بیخود شوم آن ماه خواب راحتم بیند

بود روزی که برغم رقیب آن شوخ شیرین لب / چه سان با تلخی محنت خوشم در لذتم بیند

بسان سایلی از دود دل آن شاه گلرویان / بفرق سر کشیده سایبان دولتم بیند

وایضاً له

مرا ایام پیری از جوانی یاد می آید / بهنگام گدائی کامرانی یاد می آید

بشهرم زندگانی بود خوش از گردش گردون / غریب افتادم آن زندگانی یاد می آید

چو در غربت کسم نشناسد اندر کنج تنهائی / دما دم صحبت یاران جانی می آید

ببزم نکته دانان نکته دانی کسب میکردم / بخاطر این زمان آن نکته دانی یاد می آید

بوادی خرد تا چند گردم خشک لب یارب / بیکرنگان عشقم همزبانی یاد می آید

نهانی راز با یاران همدم داشتم عمری / بیاد آن چنان راز نهانی یاد می آید

قضای آسمان در هجر خوبان داشت خرسندم / مرا باز آن قضای آسمانی یاد می آید

فلک می کرد روزی مهربانی سایلی راهم / دلم را از فلک آن مهربانی یاد می آید

وایضاً له

گفتی که بنال ار بنمایم بتو بیداد / ای گل تو نه آنی که کنی گوش بفریاد

هر لحظه چرا مار صفت میگزد ای شوخ / بار است روان گر نه رقیب تو کج افتاد

برباد هوا نیست مرا ناله که دادست / صد دانه دل زلف سمن سای تو برباد

در وادی دیوانگیم گم شده مجنون / وز کوه غمم کوهکنی آمده فرهاد

در غم نخواهم که شوم شاد زمانی / زین گونه که شاد است دلش از دل ناشاد

هر چند که در دست غم عشق نکویان / غیر از من بد بر در کس این در مبیناد

ای سرو نخواهم دل دیوانهٔ خود را / چون سایلی از بار غم عشق تو آزاد

وایضاً له

دردا که نظر سوی من آن ماه ندارد / فریاد که آهم بدلش راه ندارد

غیر غم آن بت بدل خویش نخواهیم / اما غم ما آن بت دلخواه ندارد

آهم بفلک رفت ز مهروی و آن مه / یک ذره محبت چکنم آه ندارد

زاهد نکند میل بسوی می و معشوق / مسکین چکند چون دل آگاه ندارد

منع دلم از زلف درازش مکن ای شیخ / مانند تو کس همت کوتاه ندارد

مشغول از آن است بملک و حشم و جاه / چون ذوق گدایان در شاه ندارد

در راه غمت سایلی بیدل بد روز / جز اشک شب و آه سحرگاه ندارد

وایضاً له

جلوه گاه آن پری جز دیدهٔ روشن مباد / غیر بالاخانهٔ چشمش منش مسکن مباد

تا بدوزم چاک تیغ هجرت ای ابروکمان / غیر نوک تیر مژگان نوکش سوزن مباد

در سر کویت بدو جسنت از دست رقیب / جور و بیدادی که بر من رفت بر دشمن مباد

چاک کرد جیب من مجنون لباس عافیت / بر تنم جز گرد کوی یار پیراهن مباد

گرچه میدارد بلاکم شیون عشق بتان / بعد ازین ای دوستان کارم بجز شیون مباد

عاشقان خواهند سر بهر فدای پای یار / گر فدای پای او نبود سرم بر تن مباد

سایلی ماند چراغ کس چو بی روغن فروغ / آن چراغ حسن را جز اشک من روغن مباد

وایضاً له

وه نه تنها غمزهٔ خونریز یارم می‌کشد / لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد

چون شود حالم اگر پیوسته بینم روی او / این که که دیدنش در رهگذارم می‌کشد

وه که در میدان خوبی از میان گلرخان — شیوهٔ رفتار آن رعنا سوارم میکشد

گل گل است آن روی و من بلبل صفت نالان او — کی شود وصلش میسر خار خارم میکشد

سوی من یکره نمی بیند ز استغنای حسن — با کسان میلش ولی اغیارم میکشد

من ز نیش هجر دارم زندگی دانم که یار — بهر نوش وصل خود امیدوارم میکشد

منتظر میباش گفتی سایلی را بهر قتل — رحم فرما عمرها شد کانتظارم میکشد

وایضاً له

مرا هجران ماهی قصد جان کرد — قضای آسمانرا چون توان کرد

نسیم وصلم آرد کاش سویت — چو هجرانم ضعیف و ناتوان کرد

مرا آنکس که راه مهر آموخت — ترا خورشید من نامهربان کرد

مسیح من دمی از لب که مردم — مگو نتوان جوانمردی بجان کرد

بکن جانا بوصلم آزمایش — غمت از بس که در هجر امتحان کرد

دلم را خود تر از ذره ساخت — دهانت را که ایزد خرده‌دان کرد

خدنگش سایلی تا خواست خونریز — مرا از عاشقان اول نشان کرد

وایضاً له

دی روز دیدمش بجمالی که دیده بود — کان مه بخواب دوش بمن آرمیده بود

آهو صفت ز دیدهٔ اغیار کرده رم — چون مردمک بچشم منش دل کشیده بود

مانند غنچه که نماید ز سبزه خویش — برگرد غنچه لب او خط دمیده بود

میریخت آب چشمهٔ خورشید را بخاک — هر قطره خوی که از رخ آن مه چکیده بود

روی چنان و لعل سخن گو بعمر خویش — نی دیده دیده بود و نه گوشم شنیده بود

بودم ز بخت شاکر و ناگه شدم ز خواب — آن شوخ همچو خواب ز چشمم رمیده بود

ای سایلی بخواب مگر بینی آن جمال — ورنی وصال ما چو توئی کی رسیده بود

وایضاً له

بود روز و شبم در کوه بیداد — از آن شیرین دهان فریاد فرهاد

رقیبش سگ سگش را و دحی تن — ز دست ناکسانم داد و فریاد

ز شوخی تا بدان کاکل گره بست / سر مویی کسی را کار نگشاد

خرام نخل بالای تو تا دید / ز رفتن ماند پای سرو و شمشاد

دلت شد سخت تر ز آه دل من / ز آتش گرچه گردد نرم پولاد

رخ خوبت فراغت بخش بیدل / وصالت آرزوی جان ناشاد

بخوان روزی بوصلت سیائی را / اگرچه در فراقت گشت معتاد

وایضاً له

ز سوز سینهٔ من بیدلی خبر دارد / که از فراق گلی داغ بر جگر دارد

نکرد اثر بدلش ناله‌ام نبود دست آن / که آه سوخته گویند سنگ اثر دارد

بفکر حور بهشتش کجا کشد خاطر / خیال چون تو گلی هر که در نظر دارد

ببزم هجر می درد و غصه ساقی دور / ز عاشقان بمن زار بیشتر دارد

چنان ز باده پرم ظرف می خیال کند / جنازه‌ام که بدوش آن حریف بر دارد

ز عشق ساخته‌ام هیچ زر چو می گویند / درین زمانه عزیز است هر که زر دارد

مبارکست سفر سیائی بدین معنی است / که چشم از همه خوبان بسوی سفر دارد

وایضاً له

خوش آید خوبی زرو بت گر بلعل نوش خند افتد / بلی گردد گلاب تلخ شیرین گر بقند افتد

شکسته خواهم از شانه بتار زلف مشکینت / چو شانه پنجهٔ مشاطه ای گل تا بچند افتد

اگر نی نیشکر با قامتت زد لاف شیرینی / چرا پس پا بپای کشته پیشت بند بند افتد

شدم مجنون بدشت هجر و چشم رام شد لیکن / چه ممکن چون تو آهویی کسی را در کمند افتد

من دیوانه را حرف جنون گو عاقل ار خواهی / جنونم یاد می آید اگر گوشم به پند افتد

پسندیدند خوبان نکته‌ام لیکن چه حاصل زان / پسندیم حدیثم چون بگوشش ناپسند افتد

کمال و گوش خسرو سیائی گر بشنود نظمت / فغان خیزد ز ملک هند و غوغا در خجند افتد

وایضاً له

بروز غم مرا هر که یاد آن لعل ناب آید / دلم خون گردد و از دیده‌ام بر جای آب آید

ندیدم عارض آن مه مگر یک شب بخواب اکنون / روم کنجی و پوشم دیده را باشد که خواب آید

سرشک و اشک از چشمم رود چون عارضش بینم
بلی از چرخ انجم کم شود چون آفتاب آید

بخوی خویش چون بخرامد جهانی کشته می‌گردد
معاذ الله اگر ناگاه با ناز و عتاب آید

نماید راه مسجد شیخ و رندم راه میخانه
ره میخانه میدانم که عاشق را صواب آید

نهادم دل به ابروی چو محراب بتی مشکل
سر من بهر سجده بعد ازین در پیچ و تاب آید

سوال بوسه چون سایلی زان لعل لب کردم
نهادم گوش باشد گر دهان او جواب آید

وایضاً له

گرچه جانم در خم آن زلف پیچ و تاب خورد
دیده‌ام زان عارض و از دیده‌ام دل آب خورد

پیش مردم پای تا سر همچو جان شیرین نمود
گر لب خود عمری آن گلرو چو شهد ناب خورد

مینخورد غم دل که چشمش رنجه از خونم مباد
وقت کشتن کشتنی بنگر غم قصاب خورد

شد ترا قلاب زلف عنبرین بر قصد دل
میرود خون از دلم تا زخم آن قلاب خورد

بس که اشکم بی در گوش دلبت بارید دوش
آسمان از سیم اشکم لرزه چون سیماب خورد

بر دمد چون خار روزی از سر خاک رقیب
نشتر هر غم که زان گل برگ احباب خورد

میرود سیل سرشک سایلی ای غنچه لب
نوک پیکانت مگر بر دیدهٔ بیخواب خورد

وایضاً له

آن پری با دلم از زلف و ذقن می‌گوید
همچو یوسف سخن چاه و رسن میگوید

طپش دل نبود در برم از پسنگ تپان
چه بلاها بسر آید دل من میگوید

دل من یا نه حیات از سخنش می‌یابد
گرچه از قتل من آن ماه سخن میگوید

من نهان داشته‌ام راز تو راز گلرا
داستان با همه گر مرغ چمن میگوید

دهن و دل نفسی از تو مرا خالی نیست
دل کند فکر غمت را و دهن میگوید

عهد بسیار شکست و بودم باور باز
با دلم هرچه که آن عهدشکن می‌گوید

خسرو هند شنیدم که بجامی می‌گفت
نکته را سایلی احسنت حسن میگوید

وایضاً له

هر که دل با لب شیرین پسران بند کند
نی دم از غنچهٔ زندلی سخن قند کند

هر دم از دست جفاهای رقیبان درپیش
گریه‌ام بیند و آن شوخ شکرخند کند

پندم از مهر بتان تا بکی ای پیر خرد — آتش مهر مرا تیزتر این پند کند

نفسی ترک نخواهندم اگر چه بتان — می کنم آنچه پدر در حق فرزند کند

زاهدا عاشقم از من مطلب غیر جنون — عشق کس را نشنیدم که خردمند کند

دل ناشاد مرا بر سر بازار بلا — غیر سودای بتان کیست که خرسند کند

سایلی بر سر آن بت بدخوی نهاد — بند آنست که او کار خداوند کند

لازم کاکل

بنگاه جلوه کاکل بر قد آن سیمتن بپیچد — چو شاخ عشق پیچانی که او بر نارون بپیچد

ز رشک لعل سیرابش عقیق اندر یمن خون — ز تاب کاکل او مشک بر خود در ختن بپیچد

خیال کاکلت در سینه ام ای گل بدان ماند — چو فانوسی که دود شمع در درون پیرهن بپیچد

جوان سودای زلفش رخت بندم مشفقی خواهم — از آن کاکل مرا تاری بر اطراف کفن بپیچد

بهنگام سخن از کاکل او لال می گردم — نیارد نکته چون موی بر زبان وقت سخن بپیچد

مرا عشق بتی گر دست کافر کاکل او بس — اگر زنار خواهد بر میانم برهمن بپیچد

جدا ازان کاکل ار چون سایلی در دشت غم میرم — بمشتی استخوانم هر طرف زاغ و زغن بپیچد

وایضاً له

آن پری بهر فراغت چو میان بگشاید — بیدلان را اگر از رشته جان بگشاید

استخوان بدن خاکی من باد هدف — هر کجا ناوک آن ابروکمان بگشاید

وه چه دلهای گرفتار که ریزد بر خاک — بند گر کاکلش آن سرو روان بگشاید

بنماید بمسیحا و خضر راه عدم — بتکلم اگر آن شوخ دهان بگشاید

نیست آن غنچه سیراب که گلبن در باغ — از پی بلبل دلخسته زبان بگشاید

گر نه از رشک خط و لعل لبش دل خونست — سبزه از لاله چرا داغ نهان بگشاید

وه که آن سرو ندارد گره از کار سایل — سایلی سیل سرشک از پی آن بگشاید

وایضاً له

همه شب بهار بر کف ز گلش چراغ گیرد — که سحر بناله بلبل ره صحن باغ گیرد

چو برنگ و بوی برکس سر غنچه خوش نباشد — چه عجب باستینش گل اگر د باغ گیرد

نه تبسم است و خنده همه که بلاغ و لابه / گل بوستان ز بلبل بچمن کلاغ گیرد
بجهیم باغ بنگر قدح ز دست نرگس / که بهار با حریفان چمن ایاغ گیرد
بچنین محل دل من شده است کم چراغی / نه از و نشان نه دارد نه کس سراغ گیرد
چو نگارخانه چین بصفاست گرچه دوران / نشنیده ام که در وی دل کس فراغ گیرد
دل سایلی ز هجران همه عمر داغ دارد / بنماز وصل مرهم که دلش بداغ گیرد

وایضاً له

تا ز جعد کاکل او دود آهم باد داد / در تنم آتش زد و خاکسترم بر باد داد
آنکه او رسم وفا نآموخت ارباب حسن / از جفا سرها کشیدن مارا یاد داد
پیش ازین استادی آموخت خوبان فسون / آن فسونگر بین کنون تعلیم صد استاد داد
لعل شیرین را بکام جان شیرین کرده در / محنت و حسرت نصیب سینه فرهاد داد
ای مسلمانان دلم بردند و جانم نیز برند / داد از خوبان و از بیداد خوبان داد داد
شربت شیرین وصل خود بکام غیر ریخت / قسمت من زهر غم آن سرو حوری زاد داد

قسم هر کس کرد چیزی در ازل قسام رزق / شکر لله سایلی را خاطر ناشاد داد

وایضاً له

پری رویی مرا دیوانه دارد / درون شهر و کوی افسانه دارد
بتان بیرون چو بنشستند آن شوخ / ز بیرون آرزوی خانه دارد
نریزد جرعه از لب بکامم / ولی با دیگران پیمانه دارد
دل صدپاره ام را برد آن شوخ / چو زلفش آرزوی شانه دارد
بهر کس گرچه کارش آشنایی است / همین چون در ز من بیگانه دارد
خیال حسنش اندر سینه ما / چو گنجی جای در ویرانه دارد
برابر سایلی را ساخت با خاک / ولی خود در جهان همتا ندارد

وایضاً له

بر من مهجور بزم وصل جانان کی رسد / ذره سرگشته را خورشید تابان کی رسد
بی تو گفتم جیب جانم پاره شد با ناز گفت / سرگدا را دست بر دامان سلطان کی رسد

سینه خالی ساز گفتی تا شوم مهمان تو / ساختم خلوت سرای سینه مهمان کی رسید
سالها در دشت هجرانم چه دارم چشم وصل / قالب فرسوده دیرینه را جان کی رسید
گرچه شستم دامن از خوناب دلهای او ولی / دامن پاکش بهر آلوده دامانی کی رسید
مژدگانی چیست گفتی کرد هم فرمان وصل / انتظارم نقد جان بر کف که فرمان کی رسید
سائلی را در فراق ای سرو سامان مجوی / بر تن خود سر نمیخواهد بسامان کی رسید

وایضاً له

آنکه از نیش غمم بر ریش دل مرهم دهد / صبر فرماید جفا کاری نماید غم دهد
گرچه در هجران خورشید رخش هر دم بدرد / شربت وصل آن مسیحا چون منی را کم دهد
بار هجران می کشم در بزم غم زانو چو چنگ / قامت خم گشته من ناله زیر و بم دهد
چشم او پیوسته با آن ابروان دل می برد / طرفه تر زین لعل و هم جان ستاند هم دهد
خانه گردون اگر گردد نگون نبود عجب / دم بدم زینسان که باران سرشکم نم دهد
شیر گردون در زمین جا کرد شب زنالهام / گر بود آهم چنین فیل فلک را رم دهد
سوز وصلش را سرور سینه اغیار ساخت / سائلی دانم که آخر جان درین ماتم دهد

وایضاً له

شد آب روی کسان آن پری و باک نکرد / سرشک ما که بجاروب خانه پاک نکرد
چه حالتست که آن آفتاب اوج جمال / نماند پای بسر وقت کس که خاک نکرد
خرام کرد ببازار و خلق حیرانند / کسی نماند که آن تندخو هلاک نکرد
بهار عارض او تا کشاد غنچه لب / بسان لاله دلی کو که سینه چاک نکرد
دلش مخوان و بخوان سنگ صخره ای زنهار / دلی که میل جمالش دردناک نکرد
بچشم حیله درین دیر دامن آلودست / کسی که میل سوی آب پاک تاک نکرد
خوشا حریف که مانند سائلی هرگز / هوای مخزن این منزل مغاک نکرد

وایضاً له

بچشم غیر که شیرین شمایلش گذرد / چه شور و فتنه که بر جان بیدلش گذرد
اگرچه کشته شود عاشق از ستم سر خویش / نگیرد از سر راهی که قاتلش گذرد

شوند از من دیوانه زار مجنون تر
اگر بچشم خردمند و عاقلش گذرد

همیشه جور و جفا و ملال من خواهد
رقیب بین که چه در فکر باطلش گذرد

بکام خویش نمی بینم آن پری رو را
مگر که از سوی صحرا بمنزلش گذرد

بتی که بگذرد از راه غم خورد عاشق
چگونه غم نخورد عمر عاجلش گذرد

بعزم کشت بمحمل سوار شد ترسم
که اشک سایلی از اوج محملش گذرد

وایضاً له

بر خنگ چرخ آسا اگر آن ماه در جولان شود
خورشید روز از روی خجل چون شب بسد پنهان شود

سیل سرشک و آه من بربست سویش راه من
انداخت دور از ماه من یا رب فلک ویران شود

ای خضر فرخ پی نما جولان درون دیده تا
نعل سمندت دیده را چون چشمهٔ حیوان شود

در گلشنم از خود مهل ای سنگ خوبان چگل
بی لعل خونریزت بدل هر غنچه چون پیکان شود

بی عارض آن حور اگر گویند بر جنت گذر
باغ بهشتم در نظر دوزخ تر از زندان شود

مانند ای همنشین خون گریم و آن نازنین
چون غنچهٔ سیراب بین از گریه ام خندان شود

ای سایلی بی خوی او گل برآید روی او
خوناب اشکم سوی او گر فی المثل باران شود

وایضاً له

نوبهاران چو گل از مرغ چمن یاد آرد
یارب آن سرو سهی از نالهٔ من یاد آرد

خاست افغان دلم دور از آن حلقهٔ زلف
ناله خیزد ز غریبی چو وطن یاد آرد

هر کجا غنچهٔ سیراب درآید بنظر
دلم از خندهٔ آن پسته دهن یاد آرد

چون بمیرم بجفا کاری آن زلف مگر
استخوان بدنم زاغ و زغن یاد آرد

دورم یاد نیارد ز من ارچه گویند
جان بیرون شم گاهی ز بدن یاد آرد

گرچه با تحفهٔ وصلم نکند یاد آن شوخ
راضیم پیش رقیب ار بسخن یاد آرد

نکتهٔ سایلی ای باد روانی برسان
چون بگوشش آن بت چین در عدن یاد آرد

وایضاً له

خوبان بیک نظر رخ عشاق زر کنند
آیا بود که جانب من هم نظر کنند

داغ تو خواستم بدل و خوشدلم از آن
بهر تنعم است گدایان که چه کنند

کردند اگرچه نیت رقیبان او مرا	وقتست اگر ز عالم هستی سفر کنند
شد اشک من بران در و دیوار کودکان	چون وقت گریه روی بدیوار در کنند
مشاطه چند دست رساند بزلف یار	آن دست را بود که زشانه بدر کنند
باشد که سایه بمن خاکی افکنند	گل عارضان که طعن برخ ماه و خور کنند
خوبان شهر سایلی دلشکسته را	تا کی ز هجر خشک لب و دیده تر کنند

وایضا له

تا براهت سر پایمال مرا دانستند	روز اول همه کس حال مرا دانستند
داشتم چون ترک جان در دل شوریده نهان	عاقبت ناوک قتال مرا دانستند
تا زدی پا بزر چهره ام و سیم سرشک	پایمال تو زر و مال مرا دانستند
پای تا سر همه در دم من بیدل با درد	دردمندان قد چون دال مرا دانستند
تا کی از ضعف بپیچم و نالم چو قلم	اضطراب تن چون نال مرا دانستند
بس که احوال دل خود بسکانش گفتم	مردمان یک بیک احوال مرا دانستند
سایلی مشکلم آن زلف چو زنجیر و بتان	لله الحمد که اشکال مرا دانستند

وایضا له

جراحتی که ترا گرد لب هویدا شد	بچشمه سار خضر شاه راه پیدا شد
بران عذار چو گل گر به چشم زخم رسید	بکشتگان غمت از بهشت در وا شد
ز زخم تازه بران چهره باغبان قدر	نشاند تازه نهالی که سرو رعنا شد
ز زخم تیغ جمال تو گرچه دید آزار	فراغ خاطر ما از بهشت و طوبی شد
دوات سرخ و خامه است بهر مشق خطت	دهان تو که برو زخم آشکارا شد
نبود جای هلال آفتاب و این عجبست	که آفتاب جمالت هلال را جا شد
بسایلی ده از بحر و شاخ مرجان یاد	جراحتی که در آب رخت هویدا شد

وایضا له

کار من باز بنیکان ز خونخوار افتاد	من دلسوخته را باز عجب کار افتاد
قصه عشق و جنون من دلسوخته باز	همچو من بر سر هر کوچه و بازار افتاد

سر اسلام ندارم دگر ای اهل ورع / چون دلم در خم آن حلقهٔ زنار افتاد

می‌دمد هر دم بدم از تخم وفا یاد مرا / هر سرشکی که ازین دیدهٔ خونبار افتاد

گرد سم جان من بیدل چه عجب کان بدخوی / مست و بی‌باک و جفاجوی و ستمکار افتاد

سختی حال من دلشده را میداند / آنکه چون من به بتی زار و گرفتار افتاد

سهیلی باز ز سیلاب سرشکم در عشق / خانهٔ دیده و دلرا در و دیوار افتاد

وایضاً له

نمیخواهد که حرفی با من آن شیرین دهن گوید / برغم من ولی پیوسته با مردم سخن گوید

ز خوبان چمن شاید یکی گوید بگوش گل / از آن رو با صد افغان درد خود مرغ چمن گوید

رقیبا در حدیث هر که گوید بشنود اما / بعمدا نشنود حرفی اگرباکه زمن گوید

کس از حال دل زارم نیارد گفت و آن بدخو / بگیرد عکس اگر از حال خود هم خویشتن گوید

بسختی گرچه مردم در دلش ترسم که وهم آید / ز مرگ من مبادا کس بآن نازک بدن گوید

ببزم عیش خسرو ناله خیزد از دل شیرین / کسی گر نکته‌ای با که ز حال کوهکن گوید

زمانه تو نگوید سهیلی در شام غم هرگز / ولی پیوسته حرف ابروی آن غمزن گوید

وایضاً له

تا نخل قدت در چمن حسن بر آورد / سیلاب جگر قامتم از پای در آورد

تلخی من دلشده را ما در دوران / میخواست که مانند تو شیرین بسر آورد

پیکان خدنگ تو گذشت از دلم آخر / مشغول دعا بود که اختر گذر آورد

چون لاله میندار ز کف جام می ای گل / چون سبزهٔ نورسته ببستان خبر آورد

با تیغ غم و درد تو دل داشت صفایی / پیکان تو در سینه صفای دگر آورد

چون غنچه بزر چند که باد فنا برد / هر خردهٔ زر گل که بخون جگر آورد

بهود غزل سهیلی ای چهره خوبان / در خورد بنا گوش تو در و گهر آورد

حرف الذال

چو خواهی ثبت ای دل سوی آن رشک قمر کاغذ / مداد از مردمک سازد بیاض چشم تر کاغذ

بیاض دیده را میخواستم سویت روان لیکن / نوشتن کی توان چون سیم اشکم ساخت تر کاغذ

بر اوراق فلک خواهم نویسم حرف شوقت را | ولی از باد آهم میشود زیر و زبر کاغذ
چو از روی محبت کاغذت را مانده ام بر سر | فلک چون من نهد از مهر خود بالای سر کاغذ
چو دیدم کاغذت در دست جان دادم ز ذوق آن | فرستادی بسوی من بقصد جان مگر کاغذ
بیاض دیده ام مشق خطت را کی بود لایق | دمادم رنگ می سازم بخوناب جگر کاغذ
ز خوناب سرشک ای سیابلی مرغوب شد رویت | بلی مرغوب باشد خلق را افشان زر کاغذ

وایضاً له

شد آب چشم از لب آن سیمبر لذیذ | زانسان که آب شور شود از شکر لذیذ
در سینه روز هجر تو آتش زدم ز دل | باشد گرسنه را چو کباب جگر لذیذ
بیخود روم بجانب آن ماه و غم خورم | باشد بلی باهل سفر خواب و خور لذیذ
باشد لذیذ جان همه کس را درون تن | چون جان بود بچشم آن خوش پسر لذیذ
لذت سرشک و روی زرم داد در غمت | آری بود بکام کسان سیم و زر لذیذ
دیدار دوست لذت جانست ای رفیق | از هجر و وصل کام تو گر تلخ و گر لذیذ

لعل لبش لذیذ از آن روست سیابلی | باشد همیشه میوهٔ نایاب تر لذیذ

حرف الراء

بسکه دیدم خوب رویانرا بسیم و زر نظر | ساختم سیم از سرشک و کردم از رخسار زر
پای نه بر رهگذار دیده ام تا باشدم | روشناییها بجا کای پی تو زین رهگذر
بسکه شد مانع باجیای من دلسوخته | خواهم آن شیرین پسر را همچو عیسی بی پدر
خویشتن را هیچ دارد ز استغنای حسن | گرچه آن بدخوی از داغ دلم دارد خبر
تا فراموشش نگردد نکتهٔ قند لبت | ورنه از بهر چه بست انگشت خود را نیشکر
گرنه سیم و سنگیان عبث آمد قتل را | بهر قتلم پس چرا سنگین دست آن سیمبر
خنده زد چون گل بروی از گریه ام آن لاله رخ | آب رو شد سیابلی را عاقبت این چشم تر

وایضاً له

شریکی نیست کسیم در غم و ندارم یار | عجب تر آنکه نه بیند بحال زارم یار
گرفت سیل سرشکم جهان دمی ننشست | چو اشک مردمک دیده در کنارم یار

چه طعن خواری من ای عزیز دم درکش … عزیز چون شوم اینان که ساخت خوار یارم

زبس که گریهٔ من از بهار رویش دید … شکفت همچو گل از چشم اشکبار یارم

عجب مدار اگر یار کرد دم دشمن … دهد گواهی خون دشمن و شمار یارم

بکار عشق شدم ذو فنون و ز استغنا … نظر نمیکند اما بهیچ کار یارم

قرار کی بودم سایلی صفت زان کوی … چنین که ساخته چون سیل بیقرار یارم

وایضاً له

بر امید شربت وصلت من بیمار صبر … کرده ام زانسان که ممکن نیست آن مقدار صبر

ناشکیبایان غم را صبر فرماید حبیب … چون کند عاشق که در عمرش نباشد کار صبر

صبر آسان بود در هجران من دلخسته را … چون چشیدم شهد وصلت شد کنون دشوار صبر

عمر اگر نوحست و صبرم یکنفس بی روی تو … کی توانم کرد با آن عمر کم بسیار صبر

دیگران خندان چو گل در بزم عشرت لیک یار … صبر فرماید مرا با دیدهٔ خونبار صبر

نیش هجران میخورم عمریست بهر نوش وصل … زانکه بلبل می کند بر بوی گل با خار صبر

گرچه آسانست کردن سایلی صبر از همه … لیک مشکل می نماید کردن از دلدار صبر

وایضاً له

آن گل رود بهاران هر دم بباغ دیگر … تا لاله را بماند در سینه داغ دیگر

گر در هوای زلفش میرم بدشت هجران … بر دارد استخوانم هر لحظه زاغ دیگر

چشمی گشای و برقع از رخ فکن که بستان … دارد ز نرگس و گل و چشم و چراغ دیگر

تا جلوه کردی ای گل در گلستان خوبی … چون غنچه شد معطر هر سو دماغ دیگر

مخمور تا نگردد در باغ چشم نرگس … هر سو نهاده بر کف لاله ایاغ دیگر

دارم بلا و محنت چون من بهر که بینی … از دولت وصالت دارد فراغ دیگر

افکنده پرده از رخ هر چشم سایلی را … از عکس عارضت کن گلزار و باغ دیگر

وایضاً له

مایل بجان نبود دلم بی لعل دلدارم دگر … شیرینی جان دیگرو باشد لب یارم دگر

من بودم و عیش و طرب با اهل عشرت روز و شب … آمد بدل داغ عجب زان لاله رخسارم دگر

شوریست در جان و دلم بی زلف و خال آن صنم
چون اهل سودا دم بدم در کوی و بازارم دگر

منمای ای دل هر زمان راه فراغت را بجان
بی روی او آه و فغان شد بعد ازین کارم دگر

بگرفت بیرون درون سیلاب اشک لاله گون
مستغرق دریای خون زین چشم خونبارم دگر

در سینه من دست رد آخر سگ آن کوی زد
شد خاطر آن شوخ بد از ناله زارم دگر

کارم خیال روی او و بار غم گیسوی او
چون سایلی در کوی او کارم دگر بارم دگر

وایضا له

عمری که بی تو بگذرد ای آفتاب عمر
آن عمر را کسی نشمارد حساب عمر

عمریست یار بهر هلاکم کند شتاب
ای همنشین بپا بنگر در شتاب عمر

شوخست و نیستش ز پی قتل من قرار
جان میرود ز دست من از اضطراب عمر

عمری خراب کرده خوبان مهوشم
هیچ آن هلاک که باشد خراب عمر

پیرار عمر گشته‌ام از محنت فراق
تا کی کشم جدا ز جمالش عذاب عمر

بخرام رو کشاده که عشاق را نماند
بی آفتاب عارضت ای ماه آب عمر

بر قصد جان سایلی ای آفتاب چنین
مگشا کمین ز طرح و مگسل طناب عمر

وایضا له

لب بگشا و غنچه را سوز دل از جگر ببر
زلف برافکن از رخ و رونق ماه و خور ببر

سیمتنان شهر را جانب زر بود نظر
ای رخ زرد پیششان زر بنما نظر ببر

بهر علاج علت عاشق دردمند را
از لب نوش خند خود خاصیت شکر ببر

باده کش از لب و ببر جلوه سمند ناز را
شام و صباح از آن دو رخ آب خور و قمر ببر

درد فزود و هجر او صعب شد از غم دلم
وای که مردم ای صبا جانب او خبر ببر

خلق کنند درد خود عرض بآن مه ای دلم
پیشتر آی و درد خود از همه پیشتر ببر

پایه وصل او نشد سایلیا میسرت
دست اگر دهد ترا پا بسگ او ببر ببر

وایضا له

پاره تنت چو جان سینه ز چه پاره تر
سخت چو سنگ شد دلت بلکه ز سنگ خاره تر

مانع دیدن تا بن گشت سرشک دیده را
چون نگرم بسوی تو دیده دم نظاره تر

مرا که هلاک بودم از رفتن اشک بی رخت / وای که شد ز اشک من رخش تو را روان تر

در ظلمات شام غم بی در گوش و عارضت / سیل سرشک می کند روی به دوستان تر

تا تو شمار کردی از خیل سگان خوج دم / کشت رقیب سگ صفت بردم ازین نشان تر

وه که نهفتن غمت گشت محالم از کسان / گرنه و آفتاب شد راز من آشکاره تر

ذوق نگر که ساخته سایلی خراب را / چشم تو مستکانه و لعل تو میپکانه تر

وایضا له

ساخت دشوار غم عشق بمن کار آخر / کار شد بر من دلسوخته دشوار آخر

دل بصد عشوه ربود اول و کی دانستم / که کند حال من آن شوخ چنین زار آخر

طالبان غم خود را مکن از غصه هلاک / خون بخواهی شدن ای دوست طلبکار آخر

لی رخت دل بتنم آتش حسرت زده بود / مانده جان یافتم از لذت دیدار آخر

بهر پرسیش قدمی رنجه کن ای نقد حیات / پیشتر زانکه نگردم من بیمار آخر

بس که باری بسگان درش از دل کردم / دشمن جان من سوخته شد یار آخر

سایلی وار نگه داشتم اول دل را / وه که آمد بعجب جای گرفتار آخر

حرف الزاء

ابر بهار آب خزان برده است باز / گل روی تازه در چمن آورده است باز

هنگامه بهار چو شد گرم در چمن / زین قصه کار دی عجب افسرده است باز

بی وجه نیست خنده غنچه بزعفران / ترکیب خوشگوار مگر خورده است باز

گل چاک زد چو مایتان پیرهن مگر / بیچاره بلبل از غم او مرده است باز

گل با هزار چهره نماید چو شاهدان / بیرون فتاده کار وی از پرده است باز

فریاد می کند همه شب تا دم سحر / بلبل ز خار گل مگر آزرده است باز

مانند سایلی ورق نظم خویش گل / بر در که آخی چلبی برده است باز

وایضا له

ترا چو سرو هوای گلست و باغ هنوز / مرا بجان ز تو صد گونه درد و داغ هنوز

چو گل بگلشن چشم در آگه میدارد / دلم چو غنچه هوای تو در دماغ هنوز

زمان زمان منشین با کسان که می سوزم / بتابهٔ غم هجر تو لاغ لاغ هنوز
امید هست که یابم نشانهٔ دل زار / چو می کنم ز سگ کوی تو سراغ هنوز
فروغ بزم وصالت ز دیگران گو باش / که من ز هجر ندارم دمی فراغ هنوز
چو گل مخند بروی کسان که می گرید / بحال من همه شب تا سحر چراغ هنوز
بیاد ساغر لعل تو سایلی هر دم / ز خون دیده و دل می کشد ایاغ هنوز

وله ایضاً

رخ زیبای تو پاکیزه ترست از گل نیز / بسته از نالهٔ من زار تر از بلبل نیز
مردم دیدهٔ صاحب نظران دوخت بخال / دل صد سوخته را بست بآن کاکل نیز
از هوای رخ خوب تو پریشانی گل / وز سر زلف تو آشفتگی سنبل نیز
بی تکلف گل رخسار توام دل می برد / می کشی گر بکشی از لب لعلت مل نیز
لاله پیش لب لعلت قدح اشکسته / برگ گل پیش جمال تو کم از یک پل نیز
گر نه سودای قدت داشت صراحی ز چه رو / جوش زد خون وی آه زد از قلقل نیز

سایلی یاد خراسان و سمرقند مکن / با بتان عیش تو آن گه در استانبل نیز

حرف السین

در دل من نکته از لعل جانان شد هوس / وه که باز این مردهٔ دیرینه را جان شد هوس
بهر صید جانم آن ابرو کمان دارد کمین / تا دل صد پاره را آن تیر و پیکان شد هوس
چاشنی شربت دیدار تو یاد آیدم / جان بیمار مرا هر لحظه درمان شد هوس
دل هوس دارد بدشواری و یار جان بی لبت / بنگرید آن بو الهوس را وه چه آسان شد هوس
تا نریزد خون عزیزی هر نفس جان مرا / دم بدم با آن جفا جو عهد و پیمان شد هوس
تا بجولان دیدم آن گلچهره را چون آفتاب / در دلم گشت گل و سیر گلستان شد هوس
کفر زلفش را ز رخ تا رفع کرد ای سایلی / در ضمیرم روشنی نور ایمان شد هوس

وله ایضاً

در کوی تو با ناله و زاری چکند کس / فریاد که در گوش نیاری چکند کس
عشاق بلا جوی بدرد تو گرفتار / دردا که تو این درد نداری چکند کس

از گریه ما چون گل خندان نشد باز
گر محنت ما عیش شماری چه کند کس

رسم است که در خاک همه مرده بسپارند
گر زنده بخاکم بسپاری چه کند کس

سرهای شهیدان غمت بهر تماشا
چون غنچه گر از خاک برآری چه کند کس

فریاد که پامال جفا شد سر عشاق
بر بارگی حسن سواری چه کند کس

بشکست میان سایلی سوخته را صبر
چون اشک ز من کرده کناری چه کند کس

وایضاً له

هنگام وصل بر نفس از حال من مپرس
ظالم ترحمی کن و احوال من مپرس

عشاق را دقیق بود نکته ای فقیه
از قیل من سخن مکن از قال من مپرس

بی زلف تو چگونه گرفتار محنتم
جز حرف غم ز قامت چون دال من مپرس

چوگان بدست و از می لب مست دم بدم
میران سمند و از سر پامال من مپرس

عشق است کار من خبرم نیست از خرد
ای خواجه این حکایت از امثال من مپرس

ای دل مگوی عشق و وفا شد چو کار تو
غیر از جفا ز ظالم قتال من مپرس

سیم سرشک و روی زرم پایمال اوست
ای سایلی دگر ز زر و مال من مپرس

وایضاً له

آشوب دل زار من از تاب غمش پرس
رنگینی اشکم ز لب چون بقمش پرس

داغیست بجان از تو و دردیست درین دل
رحمی بنما ای بت بدخو بهمش پرس

صبر دل زارم کم و بسیار غم هجر
درد دل بسیار وی و صبر کمش پرس

گفتی که چه پرسم جور ستم بر سر عاشق
از چاک دلش دم زن و از چشم نمش پرس

بی لعل تو شد دم بدم احوال دل ای شوخ
زان شربت لب لطف نما دم بدمش پرس

گردی ز المهای غمش پرسشم ای دوست
از من چه کنی پرسش این از المش پرس

بلبل شده چون سایلی سوخته ای گل
فریاد دلش بشنو و از زیر و بمش پرس

وایضاً له

شرط کردی که ز عشاق کنی پروا بس
از چه پروا نداری ز من شیدا بس

گفتی اسباب ندارم ز پی قتل ای شوخ
از پی قتل ترا ناز بس استغنا بس

غم هجران تو چون شادی وصلم بگریخت / چون نیاید غمت ای به بمن تنها بس
گرچه خون خوردن جانم ز غمت پنهان نیست / آتش مهر تو از دود دلم پیدا بس
برای هجر دل و جان ز برم بی رخ او / من دلسوخته را دیدهٔ خون پالا بس
گر و ترغیب بغم بیشتر از وصل کشش / امتحان می کند آن شوخ بغم ما را بس
برای مغبچه بر پیر مغان تا نه خبر / سیالی می کند از دنیی و ما فیها بس

وایضاً له

زیر زلف آن رخ خورشید لقا را بشناس / حق مپوش ای بت بدخوی خدا را بشناس
در ره عشق گدا شاه بود شاه گدا / میر من لطف کن از شاه گدا را بشناس
هر سحر سوی تو چون باد صبا می پویم / ای گل تازه و تر باد صبا را بشناس
دیده شد جای خیال رخت ای رشک پری / رنجه شو همچو خیال خود و جا را بشناس
عمری ای دل بسر خویش بلا می جستی / اینک آن شوخ خرامید بلا را بشناس
گفته هست بسختی دل من چون خارا / سخت تر شد دلت ای شوخ ز خارا بشناس

سر بمحراب چو عشاق بیارند فرو / سیالی سجده گه آن کف پا را بشناس

وایضاً له

چون کند جا بسر کوی تو جانا همه کس / آشنایی مکن ای شوخ بلا با همه کس
دردمند و بدورلب لعلت دارند / چشم بهبود پی یکبار تمنا همه کس
وصل تو از دگران من بغم هجران خوش / نتوانند وصالت چو تمنا همه کس
زاهد از کر خود با دگران تلقین کن / زانکه در عشق بتان نامده چون ما همه کس
جلوه چون سرو مکن ای بت چین کاماده اند / سر بسر سایه صفت زان قد رعنا همه کس
ما توانیم که در عشق سر و جان بازیم / چون درین کار نباشند توانا همه کس
ناله را در سر آن کوی بکش آهسته / سیالی گرچه ندارد در تو پروا همه کس

حرف الشین

پنهان بزیر پرده تا چند آفتابش / ای باد آه برخیز از رخ فکن نقابش
خورشید عارض او گل زتاب مل شد / یا خود گرفته زینت از برگ گل شرابش

باغ جمال او را از آب دیده من / معمور دار یارب گرچه شدم خرابش
خورشید اگر برویت چون من نگشت واله / زرد از چه روست چهره با دیده پر آبش
از روضه وصالت منع رقیب بدخو / چون دوزخیست یارب تا کی کشم عذابش
افسانه خواب آرد چون من شدم فسانه / هر کس که این فسانه بشنید رفت خوابش
عشاق سر بهر در دارند و سایلی را / زین آستانه بردن نتوان بهیچ بابش

والیضاً له

باز شد مرغ دلم صید تو از فریادش / منما رحمت ای شوخ و مکن آزادش
ای پری گرچه بخوبی چو تو نبود شیرین / در جنون نیز نبودست چو من فرهادش
پیش ازین بود اساس دلم از عقل آباد / کند سیلاب غم عشق کنون بنیادش
عاقبت یافتم از خوردن غمهای تو شاد / دل دیوانه که در عشق ندیدم شادش
غمزه را ساخت چو جلادی خونم داد / تیغ خونریز ز مژگان بکف جلادش
چون به بیداد بتان ملک دلم شد معمور / کم مکن از سرم ای دست قضا بیدادش

میخرامید چو به در چمن حسن آن گل / سایلی دید در آن لعل لب و جان دادش

والیضاً له

اگرچه داشت دلم حالتی ز دست غمش / فراغت دگر آید بجانم از المش
زمان زمان مکن ای دل وفای یارم یاد / چو تازه می کندم جان جفای دم بدمش
حدیث لعل لبت بت خواست کاتب صنع / بسوخت دفتر و آتش فتاد در قلمش
بملک عشق دلم شاه و لشکرش غم و درد / برای زیب بود آتش دلم علمش
بکوی عقل که دل خوار بود میداند / کنون ز عشق بتانم عزیز و محترمش
کرامت سگ او بین ز چرخ دیده من / عبور می کند و تر نمی شود قدمش
ز عشق سایلی خسته را که نیست وجود / کشد خیال دهانت بکشور عدمش

والیضاً له

شوخی که نور گیرد مهر از نه تمامش / هر سو بتان توسن گردیده اند رامش
در زلف تا گره زد شد دام و دانه پیدا / صد مرغ دل بهر سو افتاد هین بدامش

چشمش رقیب آن و زلفش غلام و باشم
یک لحظه با رقیبش یک لحظه با غلامش

دادا ولم سلام و دل در جواب بستد
بر قصد دلربایی بود بست آن سلامش

دیدم بسیر ماهی دل برد و گشت غایب
ای همنشین خدا را تحقیق کن مقامش

بیگانه نداند ناهش چه چاره سازم
وز آشنا نیارم معلوم کرد نامش

یا رب چه حالتست این هر لحظه سیالی را
جان میدهد لب او دل می برد خرامش

وایضاً له

تنی که روح خضر زنده شد ز خط لبش
کرم حیات ببخشد ز لب ببین عجبش

پری رخی که رطب ساخت لب ز شیرینی
دل خراب مرا خسته ساخت از رطبش

وجب وجب که حریم درش پر از لاله است
هزار کشته برآورده سر ز بیر وجبش

شد آفتاب از آن روی آتشین خسته
وگرنه روز بروز از چه شد زیاده تبش

بداغ امید که کردم بدست او کشته
بپای توسن او سر نهم که غضبش

چه جای طعنهٔ بی باکی ای رقیب او را
نشان پاکی دامان او بود ادبش

جدا از آن رخ و لب سیالی که شد دل
نه روز بنگرم آرام و نی قرار شبش

وایضاً له

پری رخی که بلا کم ز غبغب و دقنش
نشان خضر و مسیحا دهد خط و دهنش

جدا ز ابروی خود شام غم مه نو را
شهید ساختی و کردی از شفق کفنش

نرفت از دل عشاق آن پری بیرون
مگر ز رشتهٔ جان بافتند پیرهنش

بزار مردن من آن پری چه آگه چون
فراغتست بدل از هلاک صد چو منش

نشان نعل سمندش که دیده ام هر جا
عزیز داشته ام همچو چشم خویشتنش

بهار عارضش ای دل نکو تماشا کن
که خوش برآمده سر سو بنفشه با سمنش

جدا ز کوی غمت سیالی نشد بیرون
اگر ز زلف ببندی بپای دل رسنش

وایضاً له

بس که دورم از لب جان پرور جانان خویش
ای اجل رحمی نما سیر آمدم از جان خویش

جان نخواهد ماند در تن عاشق مهجور را
گر کشاید سینه وز دل کشد پیکان خویش

شد گریبان چاک هر سو گلرخان شهر را ❊ تا برون آمد خرامان بر زده دامان خویش

دل بتنگ آورده مردم را کنون نبود عجب ❊ گر بتنگ آید دلم از ناله و افغان خویش

نیست گلبن پر ز غنچه هر طرف هنگام گل ❊ بلبل آتش زد ز سوز دل بجان و مان خویش

خویشتن را دم بدم هر جه دارد بر چراغ ❊ گر نه پروانه بتنگست از دل بریان خویش

نیست افغان ها ز مرغ کوی تو شب تا سحر ❊ جنگ دارد سایلی با بخت بی سامان خویش

وایضاً له

گر نشد بسته فتراک سر صد پاکش ❊ پس چرا سرخ چو گل گشت خم فتراکش

پر ز خوناب شهیدان شد ای گل کویت ❊ تا ز خون تر نشود دامن خود بالا کش

بس که از خاطر ناشاد بود شاد آن شوخ ❊ در همه شهر دلی کو که نشد غمناکش

عمر جاوید از این به نبود عاشق را ❊ دم بدم گر ز پی خون تیغ کشد بی باکش

طعن بیدردی عاشق مزن ای شوخ دگر ❊ می دهد اشک نشان چون زد دل صد چاکش

عاشق سوخته دل سر گذراند از چرخ ❊ تا بریدی سر و انداخته در خاکش

سایلی را شده پرخون شده مردم چشم ❊ می پرد مرغ صفت سوخته تا بر خاکش

وایضاً له

بنما وفا و مهر و پی جور و کین مباش ❊ غافل ز حالت دل ما اینچنین مباش

بر روی دیگران چو گل و یاسمین مخند ❊ با ما چنین فکنده گره بر جبین مباش

کافر دلا بیا تن قدر عنا مکن خرام ❊ دل خود ربوده ای ز پی قصد دین مباش

مفکن خدنگ ناز ز مژگان بقصد دل ❊ وز ابروان کمان بکش و در کمین مباش

خلقی بیک کرشمه توانی هلاک کرد ❊ خوبست از تو این صفت اما برین مباش

دود دم بسر برآمد و خم گشت قامتم ❊ ای دل کنون بحسرت تاج و نگین مباش

شادی نماند سایلی از یار و غم رسید ❊ این هم چو بگذری بسر آید غمین مباش

حرف الصاد

ز عشق تا شده ام شهره عوام و خواص ❊ مرا بجور و جفا داشتست یار یم خاص

به پیش مهر جمال تو مه ندارد قدر ❊ جدا جداست بلی قیمت طلا و رصاص

ببوی وصل دلم شد اسیر هجر آری
فتد بکام نهنگ از پی گهر غواص

زکار عشق شدی منکر ای فقیه ترا
ز مال و دین نتوان داشتن بدین اخلاص

بیاد لعل لب و نخل قامتت بچمن
پیاله ماند بکف لاله سرو شد رقاص

زعاشقان بلاکش بسا که دل دزدید
ازان سبب سر زلفت نشد ز بند خلاص

چو دیده خون دل سایلی بریخت ز عشق
تو خون دیده بریز ای پری بپا بقصاص

وایضاً له

بند زلف تو که از وی دل ما نیست خلاص
گر ندزدید دل از بند چرا نیست خلاص

چه بلایی تو که تا دام نهادی از زلف
مرغ روحم دمی از دام بلا نیست خلاص

زلف را بسته نگهدار که دلها خستست
با چنان فتنه درین عهد روا نیست خلاص

از جفاهای رقیبان دل ما شد معذور
چون ز غوغای سگان هیچ گدا نیست خلاص

گرد کوی تو غمینم که و کشادم از آنک
در جهان هیچکس از خوف و رجا نیست خلاص

دل در افتاده بچین سر زلفت عمریست
کان سیه بخت ازین فکر خطا نیست خلاص

سایلی پرورش دانهٔ دل کن ز سرشک
خرمن عمر چو از باد فنا نیست خلاص

حرف الضاد

لطف کن حال من ای باد بسلطان کن عرض
قصهٔ مور ضعیفی بسلیمان کن عرض

می کن اندیشه که تا کس نشود واقف حال
ظاهر اگر نتوان کرد به پنهان کن عرض

گر چو من خستهٔ رو سویش افتان خیزان
حالت ضعف من از محنت هجران کن عرض

چون سر زلف وی آشفته و سرگردانم
پیش آن ماه ازین حال پریشان کن عرض

جان و دل زار و ضعیفند چو آنجا برسی
نکتهٔ گوش کن از دل سخن جان کن عرض

خاطر نازک او تا نپذیرد و ملال
حال دشوار مرا پیش وی آسان کن عرض

گر بدان حضرت عالی رسی ای پیک صبا
سخن سایلی بی سر و سامان کن عرض

وایضاً له

خوی رخسار و ثبت شد ز می و جام غرض
شیوهٔ چشم تو از نرگس و بادام غرض

زلف شبرنگ بران عارض چون ماه چراست
گر نداری بدلم ای بت خودکام غرض

معتکف بودن بما در چمن کویت هست
جلوهٔ حسن تو ای سرو گل اندام غرض

مضطرب چیست درین سینه دمادم گر نیست
مرغ دل را بخم زلف تو آرام غرض

سوی تو قاصدم آه آمد و پیغامم درد
نیست وصل توام از قاصد و پیغام غرض

چون دعا گوی فتادم بسر راه غمت
دارم از لعل شکرخای تو دشنام غرض

سایلی گوی غرض چیست ازین ابرامت
دولت وصل تو ای ماه ز ابرام غرض

حرف الطاء

تا صفحهٔ رخسارت بگرفت سراسر خط
سودای سر زلفت انداخت مرا در خط

سعیی بکن ای بدخو در مشق جفاکاری
گلگون و رقت عارض برده است بران سر خط

از زلف تو نتوانم خواندن خط رویت را
دشوار بود خواندن افتاد چو خط بر خط

بی آه دل من خطی کی شد بگل رویت
در صفحه نماید کج چون نیست مسطر خط

تا کی طلبی موجب بر قتل من ای همدم
باعث بهلاکم شد آن ماه معنبر خط

بر روی کبود من خونابهٔ اشک آمد
تا بر ورق ماه وی بنمود خوشش از زر خط

از خط بخط رویت بستم دل بدخو را
نگشا دل مردم چون سایلی از سر خط

وایضاً له

عیب نبود خواندم از خط رخت ای جان غلط
چون گهی می‌فتد ای بدخوی در قرآن غلط

لطف کن ای هادی توفیق و راهم وانمای
چون من گمراه کردم ره سوی جانان غلط

وعدهٔ قتلم کرد و از بهر هلاکم منتظر
هیچگه نشنیده‌ام چون زان لب خندان غلط

ساقیا پر ساز جام می که بیهوش او فتم
دل نهادن هست چون بر عشرت دوران غلط

بی سرو سامانیم شد پیش آن بدخو درست
گر چه اکثر هست حرف بی سر و سامان غلط

از رقیبان ترک عشقم ای پری باور مکن
گر غرض گویان رود در حضرت سلطان غلط

زاهد از عشقم بگوی عقل میکرد دلیل
عیب نبود سایلی از مردم نادان غلط

حرف الظاء

بی تو از باده ندارد دل بیمارم حظ
بود از چاشنی شربت دیدارم حظ

پرده از عارض چون گل بگشا تا گیرد
ز آفتاب رخ تو دیدهٔ خونبارم حظ

ساده رویی دل من می برد از سبز خطان | در نظر میشمرت از گل بی خارم خط
خط ندارد دلم از ساده دوران لیکن | دارد از لعل لبت جان گرفتارم خط
کارم ای تیغ اجل بی رخ او آسان کن | مدعی دارد ازین حالت دشوارم خط
بر سر زخم دلم زخم دگر مانع نیست | دارد از مرهم تیغت دل افگارم خط
می نویسیم صفت خال و خط او زان رو | سیاهی می برد آن شوخ زگفتارم خط

وایضاً له

بیمار هجرم و دارم لعل یار خط | آری دهد شراب باهل خمار خط
منمای زه بجانب عیشم که می کند | از لذت غمت دل امیدوار خط
چشمت رفیق مرغ دلم میکند حضور | چون صید بیشه که کند از شکار خط
بردار پرده از گل رویت که می برد | از عارضت چو زلف دل بیقرار خط
بر رهگذار دیده من پای نه که دید | چشم رمد گرفته ازین رهگذار خط
دست تو بوسم ای گل وازغم کنم کنار | چون می برند خلق ز بوس و کنار خط
شد خاک جان سیاهی خسته در فراق | زان لب نمیرسد بمن خاکسار خط

حرف العین

شب که بابا دو رخت روشن کنم در خانه شمع | در میان گریه خندد چون من دیوانه شمع
نور مهر عارضت یکسان فتد در جان و تن | روشنی بخشد اگر خویش است اگر بیگانه شمع
ساغر و پیمانه گر ماهست و انجم شام وصل | خوش برآید همچو من با ساغر و پیمانه شمع
ساخت روشن بزم سلطان مرا گر قطرها | می کشد بر گوش هر دم گوهر یکدانه شمع
تا نه پیند سردم آسیبی ز باد آه عنبر | گرد خود فانوس دارد از پر پروانه شمع
نور بخش از مهر خود در دیده تا بینم رخت | چون برای روشنی آرند در کاشانه شمع
سیاهی را مرغ دل پروانه گر گردد چه باک | هر کجا افروزد از شمع رخش جانانه شمع

وایضاً له

گر ندارد در شب غم داغ دل از یار ای شمع | همچو من چیست ترا دیده خونبار ای شمع
رحم کن در شب غم گریه خود پنهان دار | من دلسوخته را باز میازار ای شمع

نور رو ناریست رخ و لعل لبش نار زنوشد | موجب گریه مرا نور و ترا نار ای شمع
با وجود رخ آن ماه مزن لاف صفا | پایهٔ خویش بشب وصل نگهدار ای شمع
مزن از لعل لبش دم که زبانت مسوزد | آتش آه دل خویش میندار ای شمع
آفتاب رخ او ساخت جهانرا روشن | نور گیرد ز تو گر کو چه و بازار ای شمع
روی بنمای که در سر سر بازار ترا | سایلی وار جهانیست خریدار ای شمع

وایضاً له

گرچه جانهاست بسر چشمهٔ حیوانش جمع | شد ناشفتگیم زلف پریشانش جمع
بسکه از شانهٔ شمشاد پریشان دیدند | در سر زلف سیه شد دل پاکانش جمع
مید هد دم بدم یاد ز طوطی و شکر | سبزهٔ خط که بود با لب خندانش جمع
رخش ایمان و خطش کفر پی غارت دل | طرفه حالیست که شد کفر با یمانش جمع
غمزه پیکان و ز سر سوء مژهٔ او ناوک | شد بخون زخیم ناوک و پیکانش جمع
از پی مشورت ریختن خون گویا | باد هان شد لب لعل و در دندانش جمع

داده زینت بغزل دم بدم اوصاف ترا | سایلی ساخته در دفتر دیوانش جمع

وایضاً له

چون نباشد بتو ام ای بت خودکام طمع | که تنت نقرهٔ خامست و دلم خام طمع
دیده ام تا دهن و چشم تو در بزم غمت | کرده خونخوار دلم پسته و بادام طمع
ده که هر دم دل خودکام مرا می باشد | از لبت باده هوس وز دهنت جام طمع
دل بزلف تو گرفتار ز خال لب تست | مرغ را می کشد آری بسوی دام طمع
من خونخوارم که لعلت طلبم نیست عجب | از کسان نقل کند رند می آشام طمع
شهرهٔ رندی شدم و باده پرستی کسی | کرده ام تا لب لعلت من بدنام طمع
سایلی نیست بکام تو میسر کم کن | میوهٔ عیش از آن سرو گل اندام طمع

وایضاً له

جدا از چشمهٔ مهر شمع ادارد حزین طالع | نخوردم یکدم آب خوش من بد روز ازین طالع
مرا طالع از آن خورشید رخ محروم میدارد | مبادا هیچکس را در همه عالم چنین طالع

باندوه دلت باعث چه شد جانا چه می پرسی	جدا از عارضت دارد مرا اندوهگین طالع
بان بچه چیست حالم ای منجم دفتری بگشا	من بدروز را بهر خدا بنگر به بین طالع
بفریادم برس ای دست اجل جان مرا بستان	بد بنیان چند باشد یار در قهر و بکین طالع
ز رو مالی که من دارم ز سیم اشک و روی زر	مرا قارون صفت خواهد کشیدن در زمین طالع
وفا ورزیدم و پاداش آن جور و جفا دیدم	نباشد سایلی را از بتان ای همنشین طالع

حرف الغین

سوختن را چون دلم شبها که خود دارد چراغ	همچو من صبح وصالت آرزو دارد چراغ
از تردد های دل ترسم نماند تا سحر	بس که دل گرم است و صحبت جو دارد چراغ
تیره روز از شب غم خانه روشن میکند	زین سبب از آتش دل آبرو دارد چراغ
این که بیرون میکند شبها زبان آتشین	با جهت گویا که میل گفت و گو دارد چراغ
نیست یکشب غایب از بزم فراغت غالبا	همچو مردم میل با روی نکو دارد چراغ
نکته از داغ دلم ناگفته می ریزد سرشک	گریه را گویا که چون من در گلو دارد چراغ
سوزدم جان سایلی زین غصه هر شب تا سحر	خویشتن را از چه رو بر روی او دارد چراغ

وایضاً له

قد رعنای تو دور از نظر ماست دریغ	نظر غیر بر آن قامت رعناست دریغ
خرد و صبر گزین پیش مرا بود رفیق	همه رفت و غم هجران تو بر جاست دریغ
نخل بالای تو تا در چمن غیر نشست	دود بی سرو تو از سینهٔ من خاست دریغ
پیش ازین سینه ام از داغ بتان خالی بود	داغها از تو کنون در دل شیداست دریغ
بود مخصوص بما وصل سگت وای کنون	در دل غیر وصال تو تمناست دریغ
دل سودایی ما را ز تو ای رشک پری	باز در کوچه و بازار علالاست دریغ
سایلی باز بر غم تو پی صید کسان	در دلش آرزوی سیر و تماشاست دریغ

وایضاً له

زبس که سوخته ام داغ بر سر داغ	چو زخم آبله آمد تنم سراسر داغ
تنش سفید و سیه دفعه دفعه از پی چیست	اگر نه نامهٔ من سوخت بر کبوتر داغ

ز آفتاب وشی گویا جداست چو من | که ماند بر تن خود آسمان ز اختر داغ
مقررست بما کم ز داغ دوری تو | اگر به تیغ تو مرهم بود مرا بر داغ
مباد آنکه شود مرهم جراحت غیر | مراست بر دل از آن لعل روح پرور داغ
سفید بود مرا دل چو غنچهٔ احمر | نهاد دانهٔ خالت بر او معنبر داغ
چنین که گشت ز سودای خال تو مجنون | نفس نفس بسر سایلی است در خور داغ

حرف الفاء

مانده‌ام از غم دوران به پریشانی حیف | میرود عمر گرانمایه بنادانی حیف
دل عشاق وفادار ندارند نگاه | با سگ کوی بتان دوستی جانی حیف
دل که در دشت فراق تو نیرزد بجوی | با غمت داشتهٔ هر نفس ارزانی حیف
حیف کز عشق خود ساخت پشیمان ما را | میکند در دل ما داغ پشیمانی حیف
تا بکی نکتهٔ اغیار کنی گوش ای گل | هرگز افسانهٔ عشاق نمیخوانی حیف
کار کن کار از آن پیش که افسوس خوری | ندهد سود در آن دم که فرو مانی حیف

تا توانی

تا توانی دل بد خوی بدشواری بند | سایلی هست ترا حیف تن آسانی حیف

وایضاً له

ز تاب مهر تو ام شد دل خراب ضعیف | بلی شود متضرر ز آفتاب ضعیف
ز بس که در دل خود بار دارم از کثرت | شدم چو موی میانت مرا خراب ضعیف
ضعیف شد دل سوزانم از خیال لبت | مزاج گرم شود آری از شراب ضعیف
ضعیف تر شدم از خوردن غم لب تو | شود اگر چه قوی از شراب ناب ضعیف
دل ضعیف جدا از تو بی تردد نیست | اگر چه از حرکت دارد اجتناب ضعیف
عجب که صبح وصالت بحال باز آیم | مرا که ساخته آن چشم نیمخواب ضعیف
عذاب سایلی ناتوان ز ضعف دل است | بلی ز ضعف دل خود کشد عذاب ضعیف

حرف القاف

فقیه شهر بگردان به علم عقل ورق | که نیست یک سخن عشق در هزار سبق
مخوان فسانه که از علم عقل مستغنی است | دلی که هست بدریای عشق مستغرق

خلاصی من مفلس چه ممکنست چو هست | اسیر پنجهٔ چرخ آفتاب زر یلمق
بسا که خسته دلان از بحر غم گذرانند | بغرق باده حباب ار نهند زورق
چو شمع عاقبة الامر سر بباد دهد | کسی که زیب سپه را طلا کند سنجق
ز عشق و عقل چه سان دم زنند مدرس شهر | تمیز حق چو نیارد نمود از ناحق
مزاج سایلی خسته را مدام ای دوست | موافق است خرد لیک عشق از آن اوفق

وایضاً له

تا میان من و دل تفرقه انداخت فراق | خانهٔ عیش مرا بیت حزن ساخت فراق
بی تو در گوشهٔ محنت تن بی تاب مرا | شمع سان زآتش اندوه تو بگداخت فراق
پیش ازین ملک دل از لشکر غم خالی بود | عاقبت زآتش آه علم افراخت فراق
تا پی قافلهٔ درد تو مسکن سازد | دلم از صبر و سکون وای که پرداخت فراق
قد چون تیر مرا ساخت کمان در پی وصل | راستی با من دلسوخته کج باخت فراق
درد و داغت که پی غارت جان حاضرند | پیشتر از همه در ملک دلم تاخت فراق
سایلی غیر ترا گر بنوازش با وصل | دل غم‌پرور ما بود که بنواخت فراق

وایضاً له

گرچه در کوی جنون آورد صد فوج عشق | لیک مانند من مجنون ندارد یاد عشق
در سر کوی وفا هر لحظه با صد داغ و درد | خانهٔ من گرچه از غم سوخت باد آباد عشق
بر سرم نی زلف آن بدخوی دود آه نیست | هر نفس خاکستر من می‌دهد بر باد عشق
پیش ازین در کوی زهدم بود عشرتخانه‌ای | کند عشرتخانهٔ زهد من از بنیاد عشق
ترک عادت کن بعشرت رهنمای ای رفیق | ساخت چون در محنت خوبان مرا معتاد عشق
چون نباشم شاکر از پیر مغان کز فیض او | رفت عقل و آمد از بهر مبارکباد عشق
در غم عشق پریرویان برسوایی فزود | سایلی را بس که در کوی جنون دل داد عشق

وایضاً له

ساختی در ره آن دلبر بیباک ای عشق | سر پامال من دلشده را خاک ای عشق
گر نسبت آن بت بدخو سر خونین مرا | چیست مانند گل آن حلقهٔ فتراک ای عشق

نیست در سینهٔ من نقش الف کان بی کم | زد ز شوخی بگریبان دلم چاک ای عشق

سر برشتهٔ ما خاک رهٔ از دولت بست | نیست ما را گله از گردش افلاک ای عشق

بس که خونهای اسیران غمت ریخته است | نتوان کرد سر کوی ترا پاک ای عشق

همه کس در همه جا خاطر خرم طلبند | طرفه حالی که خوشی با دل غمناک ای عشق

باز از آتش سودای گلی سوزد | سایلی با تن کاهیده چو خاشاک ای عشق

وایضاً له

بودی اگر زمانی آن گلعذار عاشق | در پیش او نبودی زین گونه خوار عاشق

لعلت اگر بتکلم بر قصد جان نماید | برخیزد از سر جان بی اختیار عاشق

گر وصل جویم ای گل منمارم بهجران | باشد ز یار دایم امیدوار عاشق

در کنج نامرادی چون شمع تا دم صبح | باشد بسوز و گریه شبهای تار عاشق

در کوی دردمندی افتاده است چون من | در دین جای دارد زین رهگذار عاشق

لطفی کن ای جفا جو راسم بوصل بنما | چون دیگران ندارد صبر و قرار عاشق

گر از خود گریزد بگذار سایلی را | چون می گریزد از عقل دیوانه وار عاشق

حرف الکاف

ز آب چهره چو برقع فکند آن بی باک | هزار جان مقدس براه او شد خاک

برای غارت جانها بود بنامیزد | لبت چو غنچهٔ گل چست و سرو قد چالاک

ز درد دوری تو ای مسیح جان پرور | بسا که خسته دلان غمت شدند هلاک

بتیر غمزه بدوز ای بت کمان ابرو | بسان غنچه که از دست جیب جانها چاک

ز بس که بست بعنبر اگر کشتگاه از سر | شدست چون گل سیراب آن خم فتراک

عجب مدار چو جسم جان بیدلان سوزد | خطت که چیده دای گل ز لعل آتشناک

چنین که سایلی آلودهٔ وصالت بود | بسا که سوخته ز هجران عارضت شد پاک

وایضاً له

دم بدم بی آفتاب رویت ای رشک ملک | چند باشد پرتو ره بر جا جهان نمک

نقل در دو لبها جدا لذت ببخشد می جدا | وه چه عیش است این که لعلت هم می است و هم نمک

سگ نمیخواهم که گویم چون رقیبت بی وفاست / گر رقیبت را وفا بودی همی گفتیم سگ

سوخت دود آه شام هجر بی زلفش مرا / این شکایت نیست از دود دلم هست از فلک

تا بگیری قلعهٔ جان و دلم ای شاه حسن / هست الفهایت مرا گرد حصار تن یزک

مشت بر دل زد رقیب و زد رگ جان تیغ هجر / تا لب لعلت بجان من شد ای جان مشترک

گفتم ای جان جو رسید کن بجان ساتیلی / خنده زد بر روی من آن شوخ و گفتا کیمک

وایضاً له

از بس که گرد در دل تنگم غمت درنگ / بیرون نشست تیر تو چون بود خانه تنگ

زینسان که سنگ بر دل ویران ما زدی / گویا عمارت دل ما می کنی بسنگ

برکف خدنگ داشتی ای شوخ بهر قتل / دیدی دلم ضعیف و بینداختی خدنگ

زلفت ز دیده مردمک چشم ما ربود / زانسان که صید مردم دریا کند نهنگ

در تن دلم بناله در آمد ز باد آه / آری ز باد نیز کند ناله تار چنگ

پرگار روش ز دایره بیرون نهاد پای / از چرخ چنگ قامت و می گفت عذر لنگ

کس در زمانه نقش مرادی ز ما ندید / ای سایلی بدانچه خود بر میا بجنگ

وایضاً له

کرده در صحن چمن سبزهٔ تر بر سر خاک / بی گل عارض تو چند زند سر بر خاک

تاج و تختم نبود خوش دگر ای مه تا شد / خشت در کوی تو بالین سرم بستر خاک

بهر جنگیدن خط نیست که بس بی معنیست / می کند منشی دوران ببر دفتر خاک

بر فلک از نه تو دست قضا تیغ آویخت / بس که انداخت سر تاجوران در خاک

بهر قصد سرت از نوح فزاید مردم / صف صف آراسته بر سوی نگر لشکر خاک

کی تواند که کند کشتی گردون ساکن / گرچه انداخته با این عظمت لنگر خاک

هر کجا سایهٔ آن شوخ که کاکل افشاند / آن زمین را شده خوشبوی تر از عنبر خاک

وایضاً له

غنچه را پستهٔ خندان تو در جان زد چاک / دهن تنگ تو در پستهٔ خندان زد چاک

گویا در چمن از حسرت گل بلبل مرد / کز پی ماتم او غنچه گریبان زد چاک

غرض از داشتن آن که افتد میان واسطه دور / آنکه در پیرهن یوسف کنعان زد چاک

از پی خواندن اطفال چون گشت الف / این که بر لوح تنم خنجر هجران زد چاک

خرقهٔ زهد من ار چاک شد ای شیخ چه عیب / جامهٔ عافیت آن نیست که نتوان زد چاک

غرضش دیدن دل بود که دارم یا نی / آنکه در سینهٔ من از پی پیکان زد چاک

سیل خون سیالی از دیده ام آمد بر روی / عاقبت در رخ من دیدهٔ گریان زد چاک

حرف اللام

چه سازم چاره یارب آن بت بدخوی سنگین دل / بوصلم صبر میفرماید و عمرست مستعجل

نی تیرت چه شیرینست ای ترک کمان ابرو / بلا کم گردد و ذوق او نمی آید برون از دل

مرا تسخیر جن آموز یا علم مخوان ای شیخ / پری رویی مرا دیوانه دارد نیستم عاقل

علاج درد من فرما طبیبا داغ مهر او / نهفتن صعب باشد درد دل و افشای آن مشکل

عجب نبود اگر چون سرو دارم دست غم بر سر / بکوی او چو ماندم زآب چشم خویش پا در گل

رهایی یافتن بس مشکل است ای همنشین جان را / چو دام و دانه شد افلاک و انجم مرغ دل غافل

مگر صبح قیامت سیالی با هوش باز آید / چنین کز بادهٔ لعل لبت شد مدهوش از ازل

وله ایضاً

از باد نبود مضطرب هر برگ از اعضای گل / لرزان دل بلبل بود پیوسته بر بالای گل

حکمت نگر غنچه شکم پر کرده از غم ای صنم / وا رد شکوفه دم بدم تا بشکند صفرای گل

از چهرهٔ زردم نگر مستغنی است از رشک خور / بر بلبلان از عرض زر پیداست استغنای گل

ای گل بکار خویش کن تدبیر و دفع نیش کن / فکر دلم زان پیش کن خار آیدت بر جای گل

پروا ندارد بی سخن از فغان زار صد چو من / از نالهٔ مرغ چمن باشد کجا پروای گل

با همدمان ای دل بمان چون لاله ساغر در میان / کار است باغ و بوستان حسن جهان آرای گل

پیکان خلیده در برم چون گل گریبان میدریم / یعنی نشد دور از سرم چون سیالی سودای گل

وله ایضاً

قطره قطره شد بی لعل لبت پر خون دل / رود از رها نگذرد زین من بیرون دل

ای که آزار دلسوختگان می پرسی / هیچ آفت نبود سوختگان را چون دل

بس که زر ساخته رخسارم و اشکم را سیم — در تن خاکی من کم شده چون قارون دل

غم و فتنه است حریفان من ای تا شد — جان گرفتار غمت با الم مفتون دل

ساخت ضایع خرد و صبر من از مهر بتان — با من خسته چه دانم چه کند اکنون دل

کوشش کردی پس عمری ز من افسانهٔ درد — باز بردی ز من زار به یک افسون دل

گر نشد سینهٔ من ریش و بهلو پیکان — سایلی ناله چرا کرد بدین قانون دل

وایضاً له

جان گرفتار فراقت بکجایی ای دل — بجه درد من دلخسته دوایی ای دل

خلق خواهند خلاصی ز بلای خوبان — خوی داری به بلا وه چه بلایی ای دل

مرهم داغ شوی گفتم کی دانستم — داغ بر داغ من خسته فزایی ای دل

یکی از کشمکش زلف بتان بیرون آی — چند بر تفرقه‌ام راه نمایی ای دل

زار می‌بینم و بد حال بیا راست بگو — از چه زار چنین و زکه جدایی ای دل

چند وابستهٔ دام دگرانت بینیم — وقت آنست که از خویش برآیی ای دل

بوفاداری خوبان زمان خو داری — سایلی وار سزاوار جفایی ای دل

وایضاً له

دمی بدیدن من یار جا کند مشکل — ترحمی بمن مبتلا کند مشکل

رقیب سگ صفت از مردمیت بیگانه — زلطف یار بمن آشنا کند مشکل

پی ثواب رها می‌کنند مردم صید — زدام زلف دلم را رها کند مشکل

بوصل یار بود احتیاج ما یا رب — رقیب حاجت ما را روا کند مشکل

چو دید زاریم از هجر و وصل وعده نمود — حبیب وعدهٔ خود را وفا کند مشکل

بلا کم از ابش ای همنفس نمیدانم — مسیح من به بلا کم دوا کند مشکل

نمیرسد بخیال تو سایلی هرگز — دلم خیال تو از خود جدا کند مشکل

حرف المیم

چو نتوانم من مجنون که نزدیک تو بنشینم — بصد حسرت هلال ابرویت از دور می‌بینم

تردد های عشقم ساخت بیرون خلق تا آگه — دل دیوانه‌ام در خانه دادی گاه تسکینم

چنین کز کفر و اسلامست فارغ ابروی چون / من مجنون هم از عشقش نه دین دارم نه بی‌دینم

رقیبش باغبان هر که رخش بی باغبان باغیم / بدست دیده زان گلشن گل سیراب می‌چینم

گهی میخوانیم عاقل گهی دیوانه ای ناصح / کرم فرما دو چشم خود بپوش از من که من اینم

بران در سجده دارم عمرها وآن بت نمی‌پرسد / معاذالله از آن روزی که آید سر ببالینم

زنخته سیایی باز آورم منشی اگر دوران / گران گلچهره دارد گوش بر ابیات رنگینم

وایضاً له

بس که شب چون شمع میسوزد دل دیوانه‌ام / شد سیاه از دود چون فانوس سقف خانه‌ام

در شب غم گر نگیرد نم زباران سرشک / برق آه آتش زند هر صبح در ویرانه‌ام

بس که می‌پرم ببال عشقت ای شمع طرب / خلق پندارند بر گرد سرت پروانه‌ام

میستم در بزم هجران شوخ من از بهر چیست / از خیال لعل تو گر پر نشد پیمانه‌ام

مخزن چشمم که از دل داشت یکدانه گهر / شب‌چراغ عاشقان شد گوهر یکدانه‌ام

در جنون عشقم آن بدخو بصد افسون کشید / بگذر از عقل و خرد ناصح مخوان افسانه‌ام

چو سگ کوییت ندارم آشنا در راه عشق / من که مجنون سیایی از خویشتن بیگانه‌ام

وایضاً له

سگان کوی ترا آشنای خود بینم / شهان روی زمین را گدای خود بینم

شکایت از تو ندارم گرم کشد هجران / من این بلا ز دل مبتلای خود بینم

وفاست کار من زار و در رهت همه عمر / جفای جمله جهان از وفای خود بینم

مریض آن لبم از روی لطف مرحمتی / مسیح من چه شود گر دوای خود بینم

خراب کرده هجرم کرم نما یارب / بملک دل شه فرمان روای خود بینم

چه سرفرازی ازین به که تیغ کین بر کف / تو در عتاب شوی من بپای خود بینم

ز بس که اشک و سرشکم چو سیایی پیداست / میان خرد و کلان ماجرای خود بینم

وایضاً له

بلا اگرچه ازین پیش بود بسیارم / عجب بلاست که پیش آمدست این بارم

بیا برای تماشا که هیچ فرق نیست / ز حیرت گل رویت ز نقش دیوارم

نظاره کن که بدین قامت دو تا گشتم / بگرد دایرهٔ کوی تو چو پرگارم
بسان چشم تو کز عین ناز بیمار است / پدید نیست مرا صحت و نه بیمارم
شدست حال مرا از غم رخش دشوار / نظر نمیکند آن مه بحال دشوارم
جدا ز عارض تو ای مه غریق بحر غمم / بسان مردم آبی ز چشم خونبارم
چو سایلی شده ام زار در غمش مشکل / ترحمی کند آن ماه بر دل زارم

وایضاً له

ببوی وصلت ای گل همچو بلبل زار می نالم / گرفتار توام غافل مباش ای شوخ از حالم
سلیمانی بملک حسن ای شوخ جفا پیشه / مکن از روی استغنا چو مور خسته پامالم
تو عین عالمی خورشید وار ای مه اگر چه من / بزیر درد مانده با قد خم گشته چون دالم
چو غنچه سر بدامان بود دیدم از ادبار بخت خود / در آخر از گریبان تیغ سر زد مهر اقبالم
رسید ایام وصل و در رفیقا مهربانی کن / آن طوطی باغ جان تکلم کن که من لالم
بوصل همدمان دایم ترا خوش باد حال ای گل / اگر چه از فراق تو قوی دشوار شد حالم

جهان زین پیش نقصان داشت ای سایلی اکنون / ترا دارد همین باشد کمال خوبی عالم

وایضاً له

از بس که جور دیدم در کوی تو جفا هم / گردید بحال زارم بیگانه آشنا هم
انداختی خدنگی آسوده دل ز محنت / انداز تیر دیگر بر جان مبتلا هم
دل از نسیم زلفت صد شاخ شد چو شانه / دارد مشوش اکنون احوال و صبا هم
درد و دوای وصل باشد چو یافتم وصل / دارم فراغت اکنون از درد و از دوا هم
هجران چون تو یاری جانا بلاست گرچه / پرورده فراقم خو کرده با بلا هم
از دیدن جمالت کارم که بود مردن / اکنون چه حال باشد کافتاده ام جدا هم
خشت در تو تاج خاک ره تو تختم / چون سایلی در آن کو با این اساس شاهم

وایضاً له

تا آرزوی لعل تو دارد دلم جان هم / دل خون شد و از راه نظر رفت روان هم
دل بود مرا درد در ایام فراقت / افزود بران درد دگر آه و فغان هم

از بس که کنم سینه ز دست تو در آن کوی
از حالت من سینه کنان پیر و جوان هم

بی صبر و خرد داشت مرا عشق تو زین پیش
در راه غمت شد دل و دین تاب و توان هم

می بود مرا نام و نشان پیشتر اکنون
نامم بشد از تختهٔ هستی و نشان هم

از حسن بود آن بت بی یار ز ملاحت
المنة لله که تو این داری و آن هم

عشق است ترا سایلی از آفت جانی
پرداختهٔ دار دل از سود و زیان هم

وایضاً له

بیا ای وصل تا کی در غم هجران حزین باشم
مدد فرمای تا یکدم بآن مه همنشین باشم

ترا رشته بدست یار و من دور ای سگ آن کو
خدا را تا بکی تو آنچنان من اینچنین باشم

نیم بیدار ای همدم بهبنیان بی گل رویش
نهاده دیده بر امید خواب واپسین باشم

برو ای همنشین در بزم عشرت با فراق او
مرا بگذار تا در کنج غم اندوهگین باشم

خراب مردنم از تیرت ای ترک کمان ابرو
از آن سر جا که تو جولان کنی من در کمین باشم

بهشتی پیکری دیوانه ام میدار دای عاقل
نیم آنکس که چشم افکنده سوی حور عین باشم

بسجود آستان او هوس دارم مکن یارب
که همچون سایلی دور از در آن نازنین باشم

وایضاً له

خیال هجر و وصل لعل خندانش گهی بندیم
گهی میگریم و گه در میان گریه میخندم

ترا تا دم بدم با غیر ای گل همنفس دیدم
چونی زین غیرتم آخر جدا شد بند از بندم

دلم پرکاله پرکاله شد از تیغ جفای تو
دهد داغت نشان ای لاله رخ پرکنده پرکندم

بروی سینهٔ من ای جفا جو دست رد تا کی
قبول من بعشق این بس که سر در پایت افکندم

شدم دیوانهٔ آشفته زلف پری رویی
چه سود ای ناصح اکنون دادن از عقل و خرد پندم

وصالت چون منی را دست ندهد دیدن رویت
میسر گر شود از دور هم ای ماه خرسندم

بیمن همت پیر مغان ای سایلی آخر
برون آیم ز کوی هستی و با دوست پیوندم

وایضاً له

زین پیش فراق می‌کشیدم
دور از تو بچشم خویش دیدم

برگردنم از هوا کمندیست
آهی که ز سینه بر کشیدم

از دیدهٔ من تو تا رمیدی
من هم بکسی نیارمیدم

چون مهر زدی سر از گریبان
من جیب چو صبح بر دریدم

از عشق مراد مردنم بود
آخر بمراد خود رسیدم

تابوت مرا پس از شهادت
رقصان سر کوی او بریدم

چون سایلی از کشش فتولی
بینند بخاک بسپریدم

وایضاً له

بگرفت زنگ لعلت بیرون و اندرونم
زینسان که آب دیده آغشته شد بخونم

از اشک نیست رنگین پیراهنم ای جفاجو
از سوز اندرونم دارد نشان برونم

پرکار نیست حاجت برگرد کویت ای گل
سرگشته چون من آنجا با قامت نگونم

برتافت ز اوج نجم تیرآه بلندی
سیل سرشک سویت تا گشت رهنمونم

با جان و دل کشیدم جور و جفاش عمری
باشد هنوز یارب آن مه در آزمونم

در بند هجرم ای مه زنجیر خوش نماید
بی زلف عنبرینت دارد بدین جنونم

دارند رحم خوبان در عشق بازبونان
من هم بعشقت ای مه چون سایلی زبونم

وایضاً له

بسکه داغ و داغ چون اژدر تن غم پرورم
آه نبود آتش است آن از دهان اژدرم

بر سرم آن طفل از شوخی هر آن سنگی که زد
چونکه افتادم همان سنگست بالین سرم

گرچه خوارم پیش یار از بخت بی سامان خویش
شاه عشقم چون زمین تخت آسمانست افسرم

بسکه بی پرواست آن بدخوی از احوال من
سینه‌ام شد چاک و نپندارد گریبان میدریم

پیش از این روی زرم ای لاله رخ وجهی نداشت
زخمهای ناوکت زد سکه بالای زرم

قطره قطره در برم خون نیست ای آهوی چین
لالها رستست در دامان کوه پیکرم

گر نگنجد سایلی در کشور وصلت چه باک
داغهایت شد علمها و ز الفها لشکرم

وایضاً له

بروز وصل مخوان زاهدا بورد و نمازم
مراد دل چو وصالست از نماز و نیازم

بناز کشتن تو قدر نیست خلق جهان را
بدین خوشست جهان هم بقدرت تو بنازم

مکن تحیرم ای آهوی رمیده تعجب | بصید همچو تویی روشنست دیده بازم

براه تو قد من همچو چنگ گشت خمیده | کنار گیر زمانی ز لطف و خوش بنوازم

مران ببرق من ای تند خوی تیغ جفا را | که روشنست چو شمع از غم تو سوز و گدازم

درآ بگوشهٔ تنهایی و تفرج من کن | چه سان ز قامت و زلفت بفکر دور و درازم

چو سایلی خوش ازانم که گفت آن بت بد مهر | ز درد و غصهٔ عشقت منم که واقف رازم

وایضاً له

چنین کز داغ هجران تو ای سیمین بدن میرم | سگان در کوی تو افغان کنند آندم که من میرم

زغن یا زاغ بردارد ز کویت استخوانم را | بیا در زلف مشکینت که از ضعف بدن میرم

نیندیشم که گیرند استخوانم از سر کویش | گهی سوزم ز دست زاغ و گاهی از زغن میرم

کفن پیراهن فانوس بس ای همنشین ناگه | اگر چون شمع شب از دوری آن سیمین بدن میرم

ببوی زندگی لعل لبش را بسته بودم دل | چه دانستم که زینسان از غم آن غنچه دهن میرم

کفن پیراهنم بس خانه‌ام قبر استخوانم را | بگیرید ای رفیقان گر درین بیت الحزن میرم

دد و دام است رام سایلی در عشق آن چشم | عجب نبود که در دشت جنون چون کوهکن میرم

وایضاً له

آهم هلاک می کند ای ماه چون کنم | از ماه عارض تو جدا آه چون کنم

گفتی که خانه سوز بود عارضش مبین | گر رخ نماید آن مه خرگاه چون کنم

ای بت ز چهره پرده برافکن دمی چه شد | مردم ز حسرت رخت الله چون کنم

کاهیده‌ام ز غصه مبادا که سیل اشک | بیرون برد ز کوی تو این کاه چون کنم

از بس که عاشقان تو صف صف ستاده اند | در حیرتم که جانب تو راه چون کنم

تن ناتوان دلیست ضعیف آه و ناله پست | یارب ترا ز حال خود آگاه چون کنم

ای سایلی ز سوز نهان تو خلق را | آگاه ساخت آه سحرگاه چون کنم

وایضاً له

از غم ما میانه رفت بچرخ ناله‌ام | آه که باز تازه شد محنت دیرساله‌ام

دور ز بزم وصلت ای غنچهٔ گلبن طرب | چند ز پاره پارهٔ دل دیده به نواله‌ام

مستی عشقم ای پری داد بباد هستی
شد چو حباب سرنگون بر سر می پیاله‌ام

قطرهٔ اشک رخنه زد بر دل داغدار من
وای که گشت عاقبت آفت لاله ژاله‌ام

لقمهٔ زاهدا ترا باد حلال بهر تو
بادهٔ عشق ساخت چون پیر مغان حواله‌ام

کوه بلا شده تنم قطرهٔ اشک دم بدم
لاله نهد بدامنم تا نزند غزاله‌ام

روح رسول را مدد می‌طلبم زمان زمان
تا برسد به پیش شه سایلی این رساله‌ام

وایضاً له

رخت را دیدم واز خود شدم گم
بکن جانا بحال من ترحم

مرا شد تار مژگان پر در اشک
تو تا بردی سوی دندان بریشم

بهر کس مردمی داری و من زار
سگت من تا بکی تعظیم مردم

هر رخسار تو با بخیه کاری
براند مهر را از چرخ چارم

دو چشم بی‌نوای دریگانه
یکی عمان شد آن دیگر چو قلزم

گذشت آخر بیا و زلف و لبت
سرشک و آهم از افلاک و انجم

بچون سایلی ای ماه گاهی
دهان بگشا تکلم کن تکلم

وایضاً له

عشق چو گشت آگه از حالت بیگناهیم
داد بکشور بلا منصب پادشاهیم

وای که گشتنم یقین شد بشریعت وفا
این که دو لعل آن پری داد بخون گواهیم

گوش نکرد آن پری گرچه بدیدهٔ اشک پیش
کرده حرام خواب را نالهٔ صبحگاهیم

شام غمم ز تاب دل تا به چرخ چرخ شد
وه که بروی تا به بین کشته هلال ماهیم

عشق بتان بفتوی عقل اگر گنه بود
سیل سرشک چون کند دعوی بی‌گناهیم

از چه سیاه دود دل بست مرا بفرق تر
گر نگداخت شمع سان ماتم عمر کاهیم

ناوکم آه و دود دل خود بسرت سایلی
لشکر درد و داغ را بنده کمین سپاهیم

وایضاً له

چنین که بستهٔ آن زلف خم بخم شده‌ام
اسیر دام بلا مبتلای غم شده‌ام

کجا قبول کند زاهدم اهل صومعه را
چو من بتهمت عشق تو متهم شده‌ام

جو غنچه از ملامت ته به ته دلم خونست — جو گل بسینه زنان چاک ازین الم شده‌ام
چنین که تو بجفا شهرهٔ بتان شدهٔ — میان اهل وفا نیز من علم شده‌ام
بسوی آنکه در آیم بچشم اهل دلی — جو خس براه غمت زیر هر قدم شده‌ام
ز دیر از آن نروم سوی خانقاهی شیخ — که واله مغ و آشفتهٔ صنم شده‌ام
جو سایلی بخیال رخ و لب و زلفت — خراب بیدل و افتاده و دژم شده‌ام

وایضاً له

جو من هر که جدا از روی جون گلبرگ تر گریم — بجای اشک از سر دیده خوناب جگر گریم
تنم جون موی شد قامت خمیده و من بصد حسرت — بگرد آن میان کاهی بپای آن کمر گریم
زمین از گریه‌ام دریای غم گردید و حی ترسم — برد سیلاب گردون را اگر زین بیشتر گریم
پدر دربان من کرده جای دیگر ای دل — بدین سان پس چرا از جور آن شیرین پسر گریم
بحالم رحم فرما یارب اندر کنج تنهایی — جو شمع افتاده تا کی از غم آن سیمبر گریم
جهانی را شود از گریهٔ من حال دیگرگون — جو من زار و ضعیف افتاده بر هر رهگذر گریم

شدم دیوانه همچون سایلی و آن پری رو را — ز استغنا تفاوت کی کند خندم و گر گریم

وایضاً له

میسر دیدن آن یار و لیکن من جانان زارم — که از فراط محبت سوی او دیدن نمی یارم
نه هر سو پنبهٔ آغشته با خونست در کویش — گل حسرت دمیده هر طرف از داغ خونبارم
رنگینهای خاکی تو ای ترک کمان ابرو — دما دم در زمین سینه تخم عیش می کارم
دعا از بهر منع مرگم ای مشفق مخوان بی او — که من از بهر خواب اینچنین عمریست بیدارم
دل از آب میم زین پیش فارغ بود از عالم — بجان ناتوان زد آتش آخر لعل دلدارم
غم او موجب شادیست در جان حزین یارب — مبادا هیچکس را در جهان این غم که من دارم
طلبکار ندارد جان عمر را ای سایلی هردم — جو وصل او میسر نیست من زین عمر بیزارم

وایضاً له

من که عزم ره میخانه بجان میخواهم — همتی از کرم پیر مغان میخواهم
تا نیفتد نظر من بر قیبان بازی — دیده از دیدن غیر تو نهان میخواهم

هر کس از حسن تو نقشی طلبد از خط و خال | من سودازده از چین تو آن میخواهم
تا دل از چاه زنخدان تو گردد آزاد | بدو زلفت مدد میم دهان میخواهم
هر طرف بر تنم از نعل و الف ساز نشان | من جو اندازان آن تیر و کمان میخواهم
برخ من نکراز عیب دری بکشاید | بر جبین از کف پای تو نشان میخواهم
سائلی پیر مغانست دلیل ره عشق | همتش بدرقهٔ راه روان میخواهم

وایضا له

جدا ز عارضت ای سیمبر گریسته ام | چو شمع شب همه شب تا سحر گریسته ام
ز طوف کوی تو ماندند پا بگل اغیار | ز بس که بر سر رهگذر گریسته ام
سزد که نخل قدت خیزد از در و دیوار | چو من نشسته بدیوار و در گریسته ام
بیاد لعل لب و سرو قامتت بودست | چو غنچه گر زده ام خنده گر گریسته ام
چرا بجانب درت رو نهند شام و صباح | گهی ز رشک قمر گه ز خور گریسته ام
ز دوری لب دندانت ای گل خندان | ز دیده اشک چو لعل و گهر گریسته ام
چو سائلی زده زیر و زبر جهان بی تو | چو هر کجا من زیر و زبر گریسته ام

وایضا له

از غم خوبان جگر بریان و دل پرخون منم | پیشتر فرهاد و مجنون بوده اند اکنون منم
این که از مجنون حکایت می کنند افسانه است | واقعا در دشت عشق آن پری مجنون منم
همچنان کز نیکوان سرفتنهٔ دوران توئی | در میان عاشقان هم با غمت مفتون منم
نیست پروای فلک در عشقم ای عاقل برو | آنکه در دیوانگی سر پیچد از گردون منم
ناصحا در عشق خوبان زار و رسوا خوانده ام | هر چه فرمودی بجان دارم قبول آنچنان منم
در حریم حرمتت کردند جا مردم همه | آنکه ماند از حلقهٔ خیل سگت بیرون منم
سائلی دلدار اهل طبع را دارد قبول | چون نباشم رد او زینسان که ناموزون منم

حرف النون

چه عیب ای دوستان را نادانیت دشمن شوی با من | که طفلی و رقیبت می نماید دوست را دشمن
ز غفلت خان و مانم شد خراب ای گلشن خوبی | کرم کن یک نظر بر حال این بیخان و مان افکن

بگلگشت درت مانع رقیبست و سنگ کویت — زندان بر گریبان دست و این میگیرد دامن

تعالی الله چه رعنا قامت و زیبا جمالست این — نپرورد دست مانند تو گل معمار این گلشن

ندیده حشر و طیر انسان و جن مانند تو هرگز — سهی قامت سمن رخسار و سنبل موی و سیمین تن

بران اندام نازک پیرهن از گل درشت آید — نمیخواهم ترا جز پردهای دیده پیراهن

سؤال وصل را با وصف حسنت ای پری هردم — مرا چون سایلی کارست گفتن و ز تو نشنیدن

و ایضاً له

ای که شدست قامتم از غم ابروت چو نون — وقت نشد که جا کنی چون الفم بجان درون

باد ز تیر آه من همچو کمان قد فلک — گر ز غم سرو قامتی ساخته قامتم نگون

گر پی آزمایش تیغ زبون طلب کنی — آه که در غمت نیست کسی چو من زبون

با نغمات رگ رگم زمزمه ایست بانگ نی — باز بچنگ قامتم ساز ندارد ارغنون

لعل مسیح پرورت گاه تکلم ای پری — دل برد و هوش هم دست زند بجان کنون

ما چه سگیم تا رسد جرعه تو بکام ما — با دگران بنوش می گر تو نصیب ماست خون

صوفی و ورد و صومعه رند و شراب میکده — در ره عشق آن پری سایلی و همین جنون

و ایضاً له

شدی لعل لبت از دیده ام ای سیمبر پنهان — اگر بودی ز چشم بیدلان خون جگر پنهان

ز مهر عارضت آیینه را دل تیره می بینم — چو خورشید آشکارا گشت می گردد قمر پنهان

چو نبود آشکارم دست رس نظاره رویت — تماشای جمالت می کنم در رهگذر پنهان

قد من چون کمر گردید خم زیرا که میدانم — میانت را گرفته در کنار خود کمر پنهان

نهانی عشقم ای واعظ مساز افسانه مردم — که می دارند عیب مردمان اهل هنر پنهان

رقیبت جان طلب دارد سگ کوی تو دل جوید — به پیش هر یک دل و جان می برند از یکدگر پنهان

اگرچه آشکارا سایلی جور و جفا دارد — ولیکن دارد آن بدخو بسوی من نظر پنهان

و ایضاً له

خال مگو و خط مخوان بر رخ و لب بلاست این — آفت چشم مردم آن فتنه جان ماست این

زیر کیش نگاه کن جانب بنده یک نظر — دید و رقیب خویش را گفت که مبتلاست این

حسن تو حسن ماه رخش نظر چه آورد
کر نظری فروزان و ز نقشی بکابت این

تشنهٔ وادی غمم وه چه عجب مسیح من
لعل تو آرزو کنم در دم مرا دوا است این

بس که شنید ناله ام دوش بکوش محرمی
کفت که این همه فغان چیست و از کجاست این

کفتمش از چه مانده نقش خام در قبا
کشت شکفته چون کل و بر سر من زد استین

دید که می کنم نظر جانب ماه شام غم
کفت بناز آن پری سایلیا روا است این

وایضاً له

از کجا می آیی ای بدخوی بی باک اینچنین
بسته سرهای عزیزان را بفتراک اینچنین

می کنی کویا بتان شهر را مهمان خویش
ساختی ما را جکر بریان و دل چاک اینچنین

عالمی را شادمان داری بوصل ای کنج حسن
تا بکی سوزی مرا مهجور و غمناک اینچنین

مهر عالمتاب روی تو را بپاکی همچو کل
بهر خون بیدلان پرورد افلاک اینچنین

زلف را در پا کشان بکذشتی و عشاق ماندند
همچو سبزه دل پریشان و بسر خاک اینچنین

طینت پاک تو جانا زاب و خاک دیکر است
صورتی ناورده صنع صانع پاک اینچنین

سایلی جز عشقبازی بتان کاری نکرد
آری آری اینچنین‌اند اهل ادراک اینچنین

وایضاً له

زینسان که کردی خاکم از نازک نهال خویشتن
از ناز واکن چشم و بین بر پایمال خویشتن

چون داری ای از چشمم دریغ آن چهره را ای لاله رخ
باری علی رغمم نکین منما جمال خویشتن

بد حالیم معذور دار ای همنشین در کوی او
یادش چو نکذارد مرا کیدم بحال خویشتن

کریم باهم دم بدم شبها جدا از آن سیمتن
شمع از ملال خویشتن من از ملال خویشتن

اغیار را هم خاطر خرم نمیخواهم ز تو
چون حیف میداری بمن بزم وصال خویشتن

بی قامت آن نازنین تا چند آه آتشین
سردی مکن مکذر دلا از اعتدال خویشتن

تا کی رقیب سک صفت مانع شود دیدار را
زان شاه خوبان سایلی میکن سؤال خویشتن

وایضاً له

بناز تا تنکی ای به زمین کذر کردن
رقیب سک صفت و از منت حذر کردن

کمان ناز بیازو بروی خرام و ببین
ز تو خدنک و ز من سینه را سپر کردن

سفر بدل کند زانم ولیک نتوانم … ز کوی تو بدل خویشتن سفر کردن
رسد بچشم سیه کار تو ازان کاکل … هزار گونه بلا را بغمزه سپر کردن
متاب رخ ز من ای آفتاب حسن بناز … گناه نیست سوی عاشقان نظر کردن
حدیث سختی حالم بگوش نازک تو … کجا مجال بود باد را خبر کردن
چو سایلی نه اگر کیمیا گرم در عشق … پس از چه روست بدین گونه چهره زر کردن

وایضاً له

ناوکم بر جان مکش با غیر دلداری مکن … دوستان چون دمکش با دشمنان یاری مکن
خنجر بیداد از مژگان بچشمانت مده … جادوان مست را تعلیم عیاری مکن
چون گران شد گوش گل از باد حسن ای عندلیب … کار نکشاید ز زاری بیش ازین زاری مکن
ای که از عشق آمدی فارغ ببین چون خوردم … عقل اگر با تست چون من میل خونخواری مکن
در خور وصل تو اغیارند ما لایق نه ایم … ما وفا داریم با ما جز جفا کاری مکن
کرده تشبیه اهل عشق با جنیل سکت … با عزیزان در خود اینچنین خواری مکن
ماجرای عشق من افسانه شد در شهر و کوی … پیش ازین چون سایلی ای دین خونباری مکن

وایضاً له

همه از عشق گذشتند و مرا کار همان … دل همان درد همان شیوه همان یار همان
ای رفیق از کم و بیش غم و شادیم مپرس … شادی جان من اندک غم بسیار همان
مطلب ای دل خونخوار وفا زان بدخوی … زانکه با یار همانست و با اغیار همان
حیرتم گشت که عمرم شد و در چشمانش … خواب نازست و مرا دیده بیدار همان
اشک من زان مژه معلوم نکردی ای شیخ … گل همانست ترا در نظر و خار همان
عشقبازان همه در بزم وصالند و مراست … دل افگار همان یار جفاکار همان
سایلی جمله احباب بریدند از عشق … شکر لله که ترا هست سر و کار همان

وایضاً له

دلم ز غصه فگار و تو مرهم دگران … من از غم تو هلاک و ترا غم دگران
زبان بهیده گویان بخود دراز مکن … مشو برای خدا یار و همدم دگران

بعشقبازئ من هیچگونه نقصان نیست
کمال حسن تو بگیر ای پری کم دگران

مخند چون گل و بنگر بچشم خونبارم
که دارد آب ریا چشم پرنم دگران

برای ماتم اغیار شادکامم دار
که شادکامیم از نیست ماتم دگران

بیا و لب بلبم نه دمی که زنده شوم
که آمدست بلب جانم از دم دگران

تو عالم دگرانی بحسن روزافزون
چو سایلی چه نهم دل بعالم دگران

وایضاً له

چو برد آن شوخ بی پروا دل من
ز عالم دارد استغنا دل من

بصد غم چون کند تنها دلم وای
دل من وا دل من وا دل من

دهانت گر نگشتی غایب از چشم
شدی چون خال تو پیدا دل من

سگ کویت غم دل گر نخوردی
نکردی کوی تو ماوا دل من

چو تو گلچهره گز دور بینم
ببوی تو جهد از جا دل من

گر از جانم جدا سازد نگردد
ز تیغ تو جدا قطعا دل من

بجان سایلی تا کی کند ظلم
غمت ای پادشاه عادل من

وایضاً له

مانده در کنج غمم یکره ملال من ببین
رحم فرما ای بت بدخوی حال من ببین

چین در ابرو تا کی ای بدمهر دور از قامتت
خم گرفته قامت مانند دال من ببین

در لگدکوب سگانت مانده ام جانا ز لطف
در سر کویت بچشم پایمال من ببین

چون شود احوال من آخر بآن خورشید حسن
ای منجم دفتری بگشای و فال من ببین

گفته جایی فلان در عشق من یکرنگ نیست
ای جفاجو روی زرد و اشک آل من ببین

گفتمش دارم هوای راستی ای سرو گفت
راستی داری هوس نازک نهال من ببین

گشته ام از خاک ره کمتر بکوی نیستی
سایلی در عشق آن کلک و کمال من ببین

وایضاً له

خیالت چون نمیگردد زمانی از سرم بیرون
مرو همچون خیالت هردم از چشم ترم بیرون

ازین غصه چرا جانم برون ناید که پیوسته
درون محرم رقیب ناکس و من از درم بیرون

رقیب سگ صفت از بس که رنجانید ما را … بران او را ز کوی خویش از راه کرم بیرون

دلت خرم به احبابت و من غمگین از آن ای گل … نمی باشم به بزم تو ز غم خود می برم بیرون

چه غم گر کسوت عمرم درد ای مه رقیب تو … چو گل خندان درون من جامهٔ جان میدرم بیرون

نخواند نامم از خیل سگان کوی خود یارب … مگر دست آن بدخو نامم از دفترم بیرون

میسر گر شود طوف حریم حرمتش روزی … نخواهم ماند همچون سیالی پای از حرم بیرون

وایضاً له

بیا و رفع برقع از رخ همچون گلستان کن … به بیماران حسن خود قدم نه مردن آسان کن

بکنج تیره و تاریک هجران تا بکی گریم … درآ چون شمع و با رازم در میان گریه خندان کن

ز اشک و آه عشاقت طوفان بر سرت … مباد آسیب حسنت احتراز از باد و باران کن

دو چشم ابر نیسان اشک من چون شد جدا از تو … بیا ای گل دو اشکم جدا از ابر نیسان کن

ربودی جان و ایمانم بیکبار ای بت بدخو … ترا تسلیم جان کردم نگفتم قصد ایمان کن

اگرچه گرد و است آلوده دامانم بخون دل … همیشه یارب آن مه را چو گل پاکیزه دامان کن

ز هول شام هجران تو همچون سیالی مردم … بجانم شمع روشن ای گل از چاک گریبان کن

وایضاً له

یارب آن سرو خرامان را ز اهل درد کن … یاد لم را از هوای قامت او سرد کن

تا نگردد جان هر بیدل ز درد او خراب … هر چه درد او مرا در جان غم پرورد کن

از برای قصد قتلم آن مه بدمهر را … همچو چشمش قاتل و خونخوار و شبگرد کن

در میان لاله رویان عارضش را سرخ ساز … وز غم نظارهٔ او چهرهٔ من زرد کن

جز خیال عارض او ره مده در چشم من … هر چه غیر از یاد آن مه خاطرم زان فرد کن

گر بمیرم دور از آن در ای صبا از راه لطف … گرد چشمم بر سر آن کوی را آورد کن

بی لب و رخسار آن خورشید تابان ای فلک … سیالی را دیده پرخون و جگر پر درد کن

وایضاً له

میان بکس مگشای و ز من کنار مکن … دلم ز غصه میازار و جان فگار مکن

پی هلاک دلم دم بدم سخن با غیر … مکن بجان خود ای سرو گلعذار مکن

یکدم برده ز رخسار چون گل وه را | میان خلق چو خورشید شرمسار مکن
بعیش غیر کنی کار و ما بمحنت اسیر | خدایرا دگر ای شوخ همچو کار مکن
بهمدمان چو شب وصل بازی انگیزی | ورای من کس دیگر بخویش یار مکن
میان خلق مریز آب روی من ای اشک | نهفته راز من ای آه آشکار مکن
مکن خرام و بهر سو چو سرو وه ساعت | چو سایلی دگری را ذلیل و زار مکن

وایضا له

ای آنکه شاهی بر گلعذاران | فرمای رحمی بر دلفکاران
کاهی بر چشم کاهی نوازش | چشم از تو دارند امیدواران
بهر تماشا بازا که رفتند | راحت بر نگاه خونابه خواران
بر گرد کویت از اشک و آهم | ای شوخ هر دم باد است و باران
جولان سوار میکن که مانند | بر خاک پایت سرتا جداران
مانند حیران حالا کیت را | جابکسوارا جابکسواران

چون سایلی کی پرهیزم از عشق | پرهیزد از عشق پرهیزکاران

وایضا له

مهر ورزیدم که با من آشنا خواهی شدن | من چه دانستم که بر جانم بلا خواهی شدن
بارها گفتم بدل کز خوب رویان کن حذر | ورنه چون من با بلایی مبتلا خواهی شدن
بسته بودم دل بزلفت وه چه دانستم چنین | بی وفایی کردن و از من جدا خواهی شدن
دیده را گفتم جدا زان ماه خون من مریز | ورنه رسوای جهان زین ماجرا خواهی شدن
بر زدی دامان و میرانی سمند ناز را | از پی قتل که میرانی کجا خواهی شدن
مهربانی دیدم اول وه چه دانستم که تو | چون رقیبان بر سر جور و جفا خواهی شدن
سایلی زینسان که می بینم ترا زان آفتاب | چون فلک بر کف کدو دار گدا خواهی شدن

وایضا له

دران کوشد سراسر خاک چشم پایمال من | ولی آن مه ز استغنا نمی بیند بحال من
نبود افلاک و انجم اینچنین سرگشته بی مهرت | ز آه و ناله بر هم زد دل بی اعتدال من

جو تیر انداخت از چشم سیه کزین جهت
قدم را جون کمان دارد تب ابرو هلال من

بخاک ره برابر کشتم از یکی روز هجرانش
معاذ الله اگر زین گونه گردد ماه و سال من

مکو کز حرف عشقم نیستی آگه بیا بنگر
دلیل عشقت آمد قامت مانند دال من

بلا بودست سوال شام هجران پری رویان
کجا جان بردمی گر این گذشتی در خیال من

سوال وصل کردم بیانی زان سیمبر گفتا
جو تو مسکین کجا و در کجا بزم وصال من

وایضا له

باز جولان کن و خون ریختن آیین گردان
از همه دل بربای و ز غم دین گردان

پرده زلف سیه زان رخ جون گل وا کن
پوست از نافه چین بر کن و مشکین گردان

بار عشقت که از و کوه کم از کاه بود
همجو فرهاد بجانم نه و شیرین گردان

طفل و شوخی ز پی لهو و طرب کردن را
همجو دولاب ازین اشک جو پروین گردان

غنجه گلشن حسنی ز کرم چشم مرا
پرده از چهره برانداخته گلچین گردان

من که افتاده عشقم ز پی قصد سرم
خشتی از کوی خود انداخته بالین گردان

ساخته بیانی سوخته با ظلمت هجر
شمع کاشانه او زان تن سیمین گردان

وایضا له

بود ز عشق بتان محنت تو دولت من
مباد در همه عالم کسی بمحنت من

زبانهای دلم در بلای هجر اسیر
جو عندلیب بود ناله من آفت من

بدایت غم عشق اینچنین خرابم ساخت
درین غمم که جه خواهد شدن نهایت من

بود سعادت و دولت قبول خاطر تو
کرم قبول کنی دولت و سعادت من

جو دین و ملت من عاشقیست ای زاهد
هزار شکر که دوری ز دین و ملت من

فغان و حالت من زآسمان گذشت ای مه
جه حالتست که آگه نه ز حالت من

بخدمت تو بیارم جو بیانی جا را
سعادتیست گر افتد قبول خدمت من

وایضا له

دیدم رخ تو یکنظر دیده شد بلای من
وای که داد عاقبت دیده من سزای من

منزل ماه عارضت ساز درون دیده هم
ای که نمی‌روی برون از دل مبتلای من

من بوفا نهاده دل عمری و آنچه از جفا / ساخت چو خاک راهم ای خاک بر این وفای من

در دل آفتاب من کار نکرد ذرهٔ / گرچه گذشت از آسمان نعرهٔ آتش آه و وای من

آنکه بمرد جان دهد کیست مهی بغیر تو / وانکه بمیرد از غمت نیست کسی ورای من

چشم ز روی مرحمت سوی من افکن ای که شد / مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

رای تراست شاه من می‌شنوم بسی ز تو / چون تو نمیرود کسی سایلیا برای من

وایضاً له

پس از جور آن جفاجو گر بپرسد حال زار از من / نگویم جور او را تا نگردد شرمسار از من

برویش ننگرم هر که پیدا گردد آن بدخو / که ترسم خیزد آه و نالهٔ بی‌اختیار از من

بصد حسرت سر راهش گرفتم لیک می‌ترسم / که ناگه بگذرد آن آشنا بیگانه‌وار از من

نشان ناوک خود کن پس از مرگ استخوانم را / بگویت این قدر باری بماند یادگار از من

ز آب دیده‌ام گل گشت خاک آستان او / هنوز آن نازنین را هست در خاطر غبار از من

شدم عاشق چه دانستم که خواهد شد چنین آخر / من از وی ناشکیب و خلق عالم بیقرار از من

بسان سایلی ای عاقل از عشق پری رویی / شدم دیوانه چشم عافیت دیگر مدار از من

وایضاً له

تیغ جفا کش بدلم جان من / سوخت مرا چون دل بریان من

طعن جنون تا کیم ای لاله رخ / چون دل من نیست بفرمان من

خسته ام از مهر بتان ای طبیب / رنج مکش از پی درمان من

چند بگل خوانیم ای باغبان / لعل لبش بس گل خندان من

همچو گل از گریهٔ زارم مخند / الحذر ای ماه ز باران من

سوی بتان منگر و گیر ای رفیق / عبرتی از حال پریشان من

دست بگیر از کرمت ور نه رفت / سایلی دلشده سلطان من

حرف الواو

من که از پیر مغان نازم و از نعمت او / آه اگر راهبر من نشود همت او

دیدن دم بدمش ساخت خرابم زینسان / آه از آن دم که تماشا نکنم طلعت او

گر کند تیغ تو جانا پی قتلم آهنگ / بکشد گردن من تا بدهد منت او
انچنین کان بت بدمهر نشیند با غیر / تا قیامت نزود از دل من حسرت او
دل که بی روی تو انواع پریشانی دید / گر کند جای بزلف تو زهی دولت او
دی که دشنام تلخی لب شیرینش داد / خوشتر از شیرهٔ جان بود مرا لذت او
سایلی پیر مغان چون خم می پر معنی است / فیض یابی چو بطلبی دم بدم از خدمت او

وایضاً له

زمین از گریه‌ام پر ساخت لعل نوش خند او / بگردون رفت افغانم ز بالای بلند او
ز جعد تابدار او رهایی چون توان ای دل / خلاصی نیست ممکن هر که شد صید کمند او
نصیحت کرد پیری با جوانان دل من اکنون / سزاوارم بدین غم چون نکردم گوش پند او
ببند هجران چه خونی بارم دم خوشش زد / چه ساعت بوده است آیا که افتادم ببند او
مگر زیر و بم افغان من تاثیر کرد اورا / که می آید سرانداز آن پاکوبان سمند او
پسندید آه و ناله‌ام خوبان شهر اما / چه حاصل هیچ کار من نمی افتد پسند او

باه و ناله مردم سایلی کس نمیگوید / که با صد آه و افغان مرد مسکین در بند او

وایضاً له

وه که شد بر تن خود داغ نهادن فن او / مردمی جا به اگر داغ نشدی بر تن او
من محروم بگیرم سر راهش چو رسد / روم از راه مبادا که رمد توسن او
منعش از یاری یاران مکن ای دوست دگر / دوستی نیست که هست این سخن دشمن او
چند پوشند ز چشم بد آن گلرا / وای از دست قبا داد ز پیراهن او
نسبت پیرهن او نتوان کرد بگل / هر چه گویند از آن پاک بود دامن او
در فشانی کنم از سر مژه و خون گریم / چون کنم یاد سخن گفتن و خندیدن او
سایلی وا ز گلزار جهان دل بر کن / نیست بوی وفایی بگل و سوسن او

وایضاً له

چند خونابه خورم ای گل خندان بی تو / آه کز عمر بجان آمدم ای جان بی تو
سر و سامان مرا کاش برد باد اجل / نیست در کار مرا این سر و سامان بی تو

کشته ام کو بکن از عشق تو ای شیرین لب / تا زنم سنگ بدل از غم هجران نی تو
دادن جانم ازین پیش نبودی دشوار / جان من وای که شد مردنم آسان نی تو
چه نهم روی سوی باغ و گلستان ای گل / بوی دوزخ دهدم باغ و گلستان نی تو
نه قرارم بدل ای شوخ و نه آرام و شکیب / مانده در کار خودم واله و حیران نی تو
گل و ریحان ز رخ و زلف بتان هست اما / سایلی حظ نبرد زان گل و ریحان نی تو

وله ایضا

ما را برای جستن یار اختیار کو / بی اختیار طالب یاریم یار کو
وقتی فراغ داشتم از جور روزگار / عیش و طرب کجا شد و آن روزگار کو
یاری بر هگذار دلم پای می نهاد / آنکس که پا نهاد برین رهگذار کو
هردم رقیب خار رهم گردد از گلی / کو آنکه از دلم برد این خار خار کو
غیر از دل من ای بت بدخوی بی جهت / در راه عشق پای نهد استوار کو
دل بود برقرار ز سودای زلف تو / زلف تو برقرار دل بیقرار کو

تا چند طعن هستیم ای پادشاه حسن / در کوی تو چو سایلی خاکسار کو

حرف الهاء

ای رحمت قبلهٔ حاجات همه / بر درت عرض مناجات همه
ذات تو قایم بالذات بخود / قایم از تست ولی ذات همه
تا فتد عکس مهت روشن ساخت / صیقل مهر تو مرآت همه
تو بی آن شاه عطابخش که شد / بگدائیت مباهات همه
شرری ز آتش مهرت آمد / روشنایی ده مشکات همه
بعزیزی خود ای یوسف حسن / رد مکن تحفهٔ مزجات همه
حاجت سایلی از لطف بر آر / ای بر آرندهٔ حاجات همه

وله ایضا

هر چند جز بخاطر دشمن نرفته / شادم که هیچگه ز دل من نرفته
ای سوز هجر شاکرم از تو که سالهاست / چون داغ و درد هرگزم از تن نرفته

مرغ از فغان همی بود ای مرغ زوجوح	هر چند ناله کردم و شیون برفته
گر خو نکرده بگل ای عندلیب باغ	چون ساعتی ز گوشه گلشن برفته
صد جان فدای پای تو بادای خدنگ یار	گر چاک سینه یکسر سوزن برفته
ای طفل اشک با تو چه گویم که روز غم	جیب مرا گرفت ز دامن برفته
تا جای کرده بدل و جان سایه	مردم صفت ز دیده روشن برفته

وایضاً له

شد خوان وصل آن گل اغیار را حواله	انگشت حسرت آمد زان خوان بما نواله
خط تو روز باده گر سر کشد از آن لب	از پر دلی بران صف خود را زند پیاله
از دیده تا بیارد خوناب دل عیان شد	رخسارش از گریبان مانند مه ز هاله
گر دید عرقه در خون دل از خوی عذارت	تخم امید ما را آفت رساند ژاله
چون کوه دامن من پر لاله شد ز اشکم	رامم نشد چه حاصل ای مشکبو غزاله
با هم پیاله گیریم ای همدمان از آن پس	گر هم جدا بیفتیم چون برگهای لاله

چون سیاهی برآمد بهر هوای کویش	از تنگی دل من دلتنگ گشته ناله

وایضاً له

بکش چون لعل خود گلگون می عشق و دلخون ده	من خونخوار را در جام غم خونابه افزون ده
فسونم میدمی در عاشقی تا کردم افسانه	شدم در عاشقی افسانه جانا ترک افسون ده
چه مستی خیزد از خوناب دل در ساغر چشمم	بجز دم من شراب چون شفق در جام گردون ده
سفیداب سرشکم بی رخت در روی زرد تا کی	باشکم رنگ سرخ از عکس آن بهای میگون ده
کنم صد کوه غم از دل خراشم سینه ای همدم	بکوه و دشت یاد دم بکیدام از فرهاد و مجنون ده
جوان خورشید اگه نیست از سوز درون من	بعالم شعله افگن یکدم ای دل عکس بیرون ده
ز هستی سیاهی را ذره با قیست ای ساقی	گدایی را خلاصی از غم صد گنج قارون ده

وایضاً له

دوش وقت سحری از غم دل میزد آه	از فغان دل من ماه برآمد ناگاه
پشت خم گشته و رخ زرد و پریشان خاطر	از غم ماه وشی همچو من بخت سیاه

رحمم آمد بچنان حال و ازو پرسیدم
که چرا ای چو من زار بدین حال تباه

گفت بی مهری افلاک مرا زینسان کرد
با تو گفتم شنوا نیست حدیث کوتاه

بفلک درد خود و محنت به را گفتستم
که چنین بهر چه گشتی باسیران کین خواه

گفت من نیز گرفتار قضا و قدرم
بچنین جور و جفا نیست مرا نیز گناه

گفتمش روی بخاک در خورشیدی نه
که قضا را و قدر را نبود آنجا راه

فلکم گفت که آن کیست جوابش گفتم
مظهر مجد و معالی چلبی روح الله

بصد انواع تنعم بهزاران عشرت
باد تا دامن محشر بنهیش ظل اله

حرف الالف

نخل بالایت بر عنا بیت ای کافر بلا
کاکل مشکین بر ان بالاست تا سر بلا

از بلای هجر غافل دیدمی رخسار تو
من چه دانستم که بی روی تو افتم در بلا

گرچه در وصلت ندیدم جز بلا بر جان خویش
جان من هجر تو بدتر بوده است از هر بلا

غمزه آفت شیوه چشمت بلا بر جان و دل
می کشم با جان و دل گر آفتست و گر بلا

تا نمانی در بلای هجر خوبان همچو من
چشم خود را پوش ای همدم چو من منگر بلا

تا بکی دیدن توان اغیار را در بزم یار
وه که عاشق را نمی بود دست ازین بدتر بلا

سایلی را میرسد پیوسته از ابنای دهر
آنچه اولاد پیمبر را رسید از کربلا

حرف الباء

ای همدمان بدارد رندی کنون هوایی
زانرو که بسته ام دل در زلف پارسایی

با پارسایی از دل تاراج کرد هوشم
گر پا نهد بر بندی خواهد شدن بلایی

از بس که جان مردم شد مبتلای عشقش
ترسم که گرد آن مه در عشق مبتلایی

بر خاک سربلندی افتاد همچو سایه
هر جا که چون تو سروی سر بر زد از سرایی

خوش ساعتی و خرم جایی که باشد آنجا
از ما سر نیازی زان ماه خاک پایی

هر دلربا ز مردم دل می ربود اکنون
دل میرباید آن مه هر دم ز دلربایی

چون سایلی بهر در گردم بیاد آن مه
یعنی که نیست هرگز بی پارسا گدایی

وایضاً له

ساختی جا در دل و از دیده گریان شدی
ای جفاجو عاقبت ما را بلای جان شدی

گر نکردی قصد جانم ای پری رو پس چرا
چون شدم شیدا ز دورم دیدی و پنهان شدی

نکته دانی نیستی نادان که در اول نظر
حال من دانسته عمدا اینچنین نادان شدی

لب ز من بستی و بگشادی دهن بر قتل غیر
آخر از بهر بلاکم درد بی درمان شدی

گر نه آگه ز حال گریهٔ پنهان من
پس چرا چون گل بسویم دیدی و خندان شدی

دور نبود از تو گر یاران بکام دشمنند
چون تو یار دشمنان و دشمن یاران شدی

شکر لله آخر ای دل از وفا چون سائلی
سر بپایش ماندی و با خاک ره یکسان شدی

وایضاً له

چو عارض تو گلی گر بدست من بودی
ز روی مرتبه خورشید پست من بودی

پری و حور بچشم نیامدی هرگز
سگان کویش اگر همنشست من بودی

بپای قصرش اگر سر نهادمی یکبار
نهم فلک بخدا پای بست من بودی

اگر بآینه چون ماه سر در آوردی
دل من آینهٔ خودپرست من بودی

ز نعل و داغ و الف گر نبودمی لشکر
سپاه هجر بقصد شکست من بودی

ز ماه و قوس قزح کی سپر بیفکندی
خدنگ آه اگر نی بشست من بودی

چو سائلی بجهان عیش کردمی گردون
چو ساغر ار بکف ترک مست من بودی

وایضاً له

خواهد آن گل کند از پهلوی من زر پاشی
من دلسوخته جان میدهم از قلاشی

صورتش نقش درون ساختم و آن بدخو
ساخت خاک رهم ای خاک بر این نقاشی

سر ز سودای خطت باز نگیرم چو قلم
همچو کاغذ اگرم سینه ز غم بخراشی

ای خوش آن بزم که روی تو چو شمع افروزد
ابروان تو بر آن شمع کند منقاشی

گر زند خیمه بصحرای دل آن شوخ ز لطف
دین سقا شود آهم بکند فراشی

آفرین باد بمعمار قضا کز قدرت
اینچنین قصر بنا ساخته از یک کاشی

سائلی جز سر کویش بزد و جایی و او
گوید آخر تو کجایی و کجا می باشی

وایضا له

بخون بیدلان ای لاله رخ کوتا کمر بستی / که همچون غنچه از نرگس بیماران نظر بستی

مکر دلهای مشتاقان بدزدیدند ای مه رو / چو عیاران شب رو زلف را بر یکدگر بستی

بسان غنچه از کل داشتم خرم دلی ز لب / کشادی لعل و چشم را بخوناب جگر بستی

قدم شد حلقه و در و کهر از دیده می بارم / تو تا کرد کمر بر هر طرف در و کهر بستی

نظر تا نیست در ناوک زدن ای شوخ کج ابرو / کمان را بردی و بر طاق ایوان قمر بستی

تو خورشید جهانی تا نه بیند کس رخت برقع / ز نور خویشتن بر دیدهٔ نظاره گر بستی

ببزم خلوت اغیار چون کل باز کردی رخ / بروی سایلی لیکن ز وصل خویش در بستی

وایضا له

ز هجر اگر چه رسیده حیات من بدمی / چه دولتی که نهد یار بر سرم قدمی

فروغ بزم کسانست تا رخت چون شمع / بکنج تیرهٔ هجران دل منست و غمی

چگونه زنده بمانم چنین که از مژگان / کشیند مردم چشم تو خنجر ستمی

ز بس که در سر من میل جام و روی نکوست / سبب هلاک مرا بامی است یا صنمی

تنم ز داغ تو در پیرهن نمی گنجد / چو مفلسی که ببیند بدست او درمی

بتیغ هجر قلم ساخت استخوانم را / نبود اگر چه بدیوانگان غم قلمی

گدای کوی بتان گر نیم ز آتش آه / چرا بدوش گرفتم چو سایلی علمی

وایضا له

اسیر کرد دلم باز عنبرین مویی / بغمزه آفت جانی بچشم جادویی

کمان بقصد دل و جان من کشید و کشاد / کشاده رویی حریفی کشیده ابرویی

نیاز و مفلسیم ناورد بچشم که هست / ز روی حسن غنی و بناز بدخویی

باشکار و نهان میکنم طلب تا شد / باشکار جفا گر نهفته دلجویی

ندیده چشم قدر نیز چون منی در عشق / اگر چه دست قضا نافریده چون او یی

بخند بر رخ من چون کل ای بهار حیات / چو عندلیب بفریادم آر از بویی

برو ز صومعه ای شیخ در بهشت که من / چو سایلی شده ام بستهٔ سر کویی

وایضاً له

کردمی در حرم وصل تو جا ساختمی — هجر را خانه ز بنیاد برانداختمی
چون سگم شدی ازین خالیت بیرون — اگر این خانه ز غیر تو بپرداختمی
گر رقیب تو بخواریم براندی زان کوی — خویشتن را ز سگ کوی تو نشناختمی
گر چو گل جای تو در دیده معین بودی — اینچنین هر طرفی کی چو صبا تاختمی
قالبم گر نه چو زلف تو برفتی بر باد — دم بدم چنگ صفت پیش تو بنواختمی
گر نمی بود رقیب تو چو فرزین کجرو — به ازین بار جهت ای شاه نظر باختمی
گر نخواندی ز گدایان درش سلطانم — سایلی ز آتش دل کی علم افراختمی

وایضاً له

وقت جان دادنم آن سرو روان بایستی — بیرود جان ز تنم وای که جان بایستی
خضر خط تو لب از من دم مردن پوشید — جانم از دیده نهانست عیان بایستی
بی قد و ابروی تو نعل و الف سوختن چرا — وه که اندازهٔ آن تیر و کمان بایستی
گوش ناکرده حدیثی ز لبش می میرم — یک سخن باید ازان کام و زبان بایستی
میدهم جان ز لب یار جدا بر کف دست — تا سبک جان بدهم رطل گران بایستی
نگشادی رخ و کشتی دم قتلم باری — بر رخ خوب تو چشم نگران بایستی
رشتهٔ جان مرا رشتهٔ هجران بگسیخت — سایلی بر سرم آن موی میان بایستی

وایضاً له

یکدمست حیف آن روزها کاهی رخت را دیدمی — یا چون سگان کوی تو گرد درت گردیدمی
گاهی رقیبت از همه بر من همی زد سرزنه — من همچو بلبل زمزمه می کردم و نالیدمی
تو می کشیدی جام زر هر لحظه در بزم دگر — من نیز از راه نظر خون جگر نوشیدمی
هر جا که می ماندی قدم ای غنچه لب گلگون صنم — خار رهت را دم بدم با نوک مژگان چیدمی
یکسو رقیب بدگمان یکسوی خیل بیدلان — با کیست میلت هر زمان چون پی ترا پاییدمی
با قد و روی پرفتن هر لحظه چون سرو و سمن — تو جلوه میکردی و من آن روی زیبا دیدمی
از ننگ عقل و عاقلی میرستم ار بیحاصلی — در عشق خوبان سایلی گر نیم جو ارزیدمی

وایضاً له

در ملک عشق شاهم زان از سموم آهی — بالای سر کشیدم چون لاله بارگاهی

آراسته خوبان صفها بگرد کویت — آری بچون تو شاهی زیبد چنین سپاهی

آنکس که داد دادی کعنش وصف حسنت — زین پس بآستانت آید چو دادخواهی

تا چند چون دهانت باشی نهان ز چشمم — چون ماه نو برون آ ابرو نمای گاهی

بهر هلاک جانم چین تا بکی در ابرو — بخشای روی و بخش گر کرده ام گناهی

من کیستم که باشم لایق بوصل رورا — پنهان مکن که بینم از دور یک نگاهی

ازبس که ضعف غالب شد بی تو بالی را — در موج آید این پیداست همچو کاهی

وایضاً له

بت مفرح جان با وجود بی دهنی — خط تو طوطی گویا بآن شکرشکنی

بگریه عاشق رویت یکی بنیسان ابر — یکی ز حلقه بگوشان تو در عدنی

گلی که پرده مرغ چمن درید از لطف — قبول تست که گنجد اندام تو به پیرهنی

منم بآتش دل گرد تو چو پروانه — برای سوختن من تو شمع سیمتنی

ز کوی چشم نگاهی باین خراب چه شد — که من گدایم و مفلس تو پادشاه غنی

کجاه وار برایم زمان زمان ز درت — بدست هجر دمادم گرم زنیخ سپکنی

بسان سایه ام خاک در هست عمر سیت — بود که چشم ترحم بحال من فکنی

وایضاً له

بازبناز میروی سرو روان کیستی — دل بکرشمه می بری آفت جان کیستی

خوان ملاحتست رخ سبزه آن خط — چون تو لطیف لقمه خورد دهان کیستی

روی چو گل گشادی و مست خراب میروی — بازندانم از پی داغ نهان کیستی

قبله که نماز ما عارض تست و نام تو — ورد زبان ها شده ورد زبان کیستی

برزخ گل کشیده پرده زلف عنبرین — باعث درد و موجب آه و فغان کیستی

شوخی و تند تیز خو عمر بساز و جنگ جو — سر شوی بدین صفت تا ن جوان کیستی

صبر نه و شکیب نی خورد نه خواب نی چنین — بیا بیا بگو دل نگران کیستی

وایضاً له

از پی قتلم ای پری کار تو جز عتاب نی ‌ ‌ تشنه بخون من بسکه در جگر من آب نی

در ظلمات مانده ام بی در کوش و صفت عارضت ‌ ‌ شام و صباح هجر را ماه نه آفتاب نی

دیدن ماه عارضت هست بخوابم آرزو ‌ ‌ لیک جدا ز عارضت دیده من بخواب نی

می کشد اضطراب این جون به سم به پیش تو ‌ ‌ مضطربست جان من در دلت اضطراب نی

خوان نوال وصل تو هست نصیب دیگران ‌ ‌ غیر نواله غمت قسم من خراب نی

وه که نمیرود دمی از سر من خیال تو ‌ ‌ گر چه ز چشم و دل مرا باده نه و کباب نی

عشق گرفت سایلی عقل گذاشت زین سبب ‌ ‌ عشق طریق عافیت عقل ره صواب نی

وایضاً له

گر از چشم روی ای شوخ خود را ‌ ‌ مرا جان میرود فی الحال باز آی

هلاکم بی رخت جانا هلاکم ‌ ‌ هلاکم وا هلاکم وای ای وای

درون تا چند باشی یار پنهان ‌ ‌ برون آ بر دل من رحم فرمای

پی پرسیدن دردم خیالت ‌ ‌ اگر پا می نهد در دیده ام جای

عفاک الله ز استغنای حسنت ‌ ‌ بمسکینان نداری هیچ پروای

قدم در دیده ات کفنی بسایم ‌ ‌ ز راه لطف جان من بیاسای

بچشم سایلی نه پای خود را ‌ ‌ که برامید این ماندست بر پای

وایضاً له

بکار دوم من تنها چه سان زنم نفسی ‌ ‌ نه همدمی نه رفیقی نه مونسی نه کسی

وصال همچو تو شاهی چو منی هیهات ‌ ‌ بعید باشد ولیکن همی پزم هوسی

دلم ز زلف تو افتاد و جان نبرد آری ‌ ‌ هلاک مرغ بود چون بماند از قفسی

بعاشقان تو ای گل رقیب را چه سخن ‌ ‌ بعندلیب نوا یان چه دم زند مگسی

کجاست قوت بازو که بوسم آن لب لعل ‌ ‌ پاپوس تو ام آرزوست دست رسی

مراد محمل سلمی بیاد چه می آید ‌ ‌ بهر کجا که کنم گوش ناله جرسی

تمامی چهره و دلداری کن و دلده ‌ ‌ که سایلی اسیر تو بیدلست بسی

و ایضا له

در دل و دین من آفت جانست یکی ‌ / ‌ زانکه مقصود همه در دو جهانست یکی

قصد خونریزی عشاق دمادم بس چیست ‌ / ‌ جان من باد و لبت گرنه زبانست یکی

جون سر زلف خود ای شوخ مینداز ز پای ‌ / ‌ بدو چشم تو اگر دل نگرانست یکی

خط و لعل تو خبر میدهد از خضر و مسیح ‌ / ‌ که یکی بستهٔ این تشنهٔ آنست یکی

نیست ممکن که دهان نیست ترا پیش همه ‌ / ‌ تا کشد وی لب شیرین بجانست یکی

تا بکی طعن دل خون شده ام ای ناصح ‌ / ‌ چه توان کرد که پامال بتانست یکی

سائلی دل بفراغت منه از مهر و سپهر ‌ / ‌ گر یکی شاد بفریاد و فغانست یکی

و ایضا له

مرا ای کاش در تن جان نبودی ‌ / ‌ و گر بودی غم جانان نبودی

غم جانان چه در جانم وطن ساخت ‌ / ‌ چه بودی گر غم هجران نبودی

کرم بودی بچشم آن زلف و رخسار ‌ / ‌ شب و روزم چنین پریشان نبودی

نبودی گر غم عشق تو دشوار ‌ / ‌ بدینسان مردنم آسان نبودی

سر و سامان من شد در فراقت ‌ / ‌ مرا کاش این سر و سامان نبودی

علاج هجر میگویند وصلست ‌ / ‌ بلا بودی گر این درمان نبودی

نبستی گر دلم سد وی رعیت ‌ / ‌ فغانم رفته تا کیوان نبودی

بسوی سائلی جون باد رفتی ‌ / ‌ ز ابر چشمش ار باران نبودی

و ایضا له

لب میگزی که رخنه از آنم بجان کنی ‌ / ‌ تا چند قصد جان من ناتوان کنی

نزدیک مردنم ز بلای شب فراق ‌ / ‌ ای آفتاب چند رخ از من نهان کنی

تا دین از تو نقش مراد استخوان شدم ‌ / ‌ خواهم که کعبتین ازین استخوان کنی

تو تیر ناکشیده بلا را نشانه ام ‌ / ‌ وای آن زمان که دست بتیر و کمان کنی

بکشا زبان بجون گدایان کوی خویش ‌ / ‌ تا کی نهفته لعل بدرج دهان کنی

گفتی که جان بده ز بیم تو بستان ‌ / ‌ ترسم درین معامله جانا زیان کنی

تا کی عذاب سایلی از هجر در وصال — راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی

وایضا له

بازم بدل آورد چون سلسله مویی — عیار روشی عشق گری عربده جویی
در دهر بتر نیست کسی پیش وی از من — وین طرفه که در شهر نه بینم به از وی
آن بخت ندارم که شوم همنفس او — قانع شدم از آن گل نورسته ببویی
چون عربده جویست و ستمگر روم آنجا — هر جا که بگوشم رسد آواز علویی
از حسرت دیدار بلا کیم برون آی — با قامت رعنا چو گل آراسته رویی
گویند بنیکان نبود خوی بد اما — بد خویی من بین که دارم زنکو خویی
تا چند رسد سایلیا سنگ ملامت — بر سینه ام از لاله رخان سرکویی

وایضا له

جانم بلب رسید و نکردی تکلمی — بهر حیات من ننمودی ترحمی
عمری جوابر بر سر راحت گریستم — بر روی من چو غنچه نکردی تبسمی
ظلم از دلم به بیم تظلم مکن دریغ — حاشا که پیش کس برم از تو تظلمی
زد جیب چاک غنچه و نالید عندلیب — در هر چمن که بی تو نمودم ترنمی
با الفت سگان تو خوش داشتم نماند — پیمان آنکه خوی کند با تنعمی
رخشت رمید از من ژولیده مو مگر — حیف آمدش که بر رخ زردم نهد سمی
دلجویی کن از کرم ای پادشاه حسن — نبود بحیث وجهی تو چون سایلی کمی

المخمس

سر من تا یکی دور از در آن نازنین گردد — دل بد روز هم زین غصه با صد غم قرین گردد
اگر گردون تباه آتشینم اینچنین گردد — نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد
که می ترسم دلش را ذوق من اندوهگین گردد

دلم جز زهر محنت زان لب شیرین نمی یابد — بجز آزار از آن شوخ جفا آیین نمی یابد
غم خود با که گوید چون رئیس تمکین نمی یابد — جو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد
به حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

کجا شد آنکه در میدان وصلت راندمی مرکب
تو چون خورشید در جولان و من افشاندمی کوکب
بمسکین حالت ای آهوی حسن روز با تا شب
سواد دیده را هردم تو بودی کی بود یارب

که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد

فتادستای پری در پیش کار مشکلم بی تو
که هردم جانب ملک عدم مستعجلم بی تو
بباد بی نیازی رفت ای گل حاصلم بی تو
پس از عمری دم خوش گر برآید از دلم بی تو

عجب نا آمده در سینه آه آتشین گردد

جدا دارد ز بزم وصل او بخت بد آموزم
ازین حسرت به شب تسکین نی آرام در روزم
بتار اشک هردم چاکهای سینه میدوزم
از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم

چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد

علاج درد میخواهم کند از مردمی مردی
که دارم از فراق لاله رخساری رخ زردی
درون غصه فرسود و دل اندوه پروردی
بقد هر که برد تیغ هجران خلعت دردی

سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد

دل گم گشته ام در زلف جانان خواست جا یابد
مگر یکدم رهایی در فراقش از بلا یابد
اجل کم مسکین سایلی زان پیش تا یابد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد

نشان گر فی المثل گردمه روی زمین گردد

الترجیع

ای آنکه چشم چو شاه داری
وز خیل بتان سپاه داری
از نور و صفای حسن هردم
صد طعنه بمهر و ماه داری
بنموده بغیر روی نیکو
حال دل من تباه داری
تاکی وصلت بغیر و ما را
با درد فراق و آه داری
از جور و جفا و ناز جانا
هرچند که داد خواه داری
من جور تو جز بجان نخواهم
باید که دلم نگاه داری
بیرون مرو و مگرد هر سو
در دیده و دل چو راه داری

باش از ره لطف دستگیرم

زان پیش که از غمت بمیرم

ای از مهرت چو ماه تابان — خورشید در آسمان شتابان

از مهر نما رخ و چو ذره — بنمای وجود بی چپایان

میل سگ تو مدام خواهند — در کوی غمت جگر کبابان

از مهر تو طعنهٔ حریفی — زنها دزدند با جزایان

از عشق بکوی نیک نامی — بگریخته اند ناصوابان

یکدم بسرم قدم بفرسای — ای خاک رهت فلک خیابان

هر کس بوصال یار و شینی تو — من مانده غریب در بیابان

باش از ره لطف دستگیرم
زان پیش که از غمت بمیرم

ای لاله عذار سرو قامت — از قامت تو بدل قیامت

از کوی غمت تو باد معدوم — هر کس که ندارد استقامت

مردم ز غم و میسرم نیست — در کوی تو گفتمش اقامت

هر چند طلب نمودم از کس — نامت نشنیدم و مقامت

رخسارهٔ زرد و اشک گلگون — عشاق ترا بود علامت

از ما در دهر تو امانند — مهرت ای ماه با ملامت

از دست ملامت کسانم — نی صبر بماند و نی سلامت

باش از ره لطف دستگیرم
زان پیش که از غمت بمیرم

باز آی و ز سینه رفع غم کن — بسیار غمم ز وصل کم کن

هر چیز که هست جز تو موجود — در ملک وجود من عدم کن

در خیل سگان خویش راهم — بنمای و عزیز و محترم کن

شد خاک سرم ز در و دوری — از لطف بخاک پات ضم کن

جانا علی بحسن و ما را — آسوده ببابهٔ علم کن

با من بستم و بغیر یاری
یا رم شو و ترک این ستم کن

دارم ز فراق حالت بدم
بر حال بدم بهین کرم کن

باش از ره لطف دستگیرم
زان پیش که از غمت بمیرم

دارم بتو راز باز بشنو
ای مجمع حسن راز بشنو

در بزم بلا و محنت بند
زیر و بم دل چو ساز بشنو

هرچند که بی نیازی از ما
داریم بتو نیاز بشنو

فریاد دلم براه عشقت
نی از هوس است و از بشنو

دارم سخن از حقیقت عشق
در داین مجاز بشنو

ای ماه بملک حسن هستی
هرچند که سرفراز بشنو

یعنی دارم نهفته رازی
ای دلبر دلنواز بشنو

باش از ره لطف دستگیرم

که زلف ترا کمند گویم
کو سرو قدت بلند گویم

بادا همه عمر کام من تلخ
گر پیش لبت ز قند گویم

گرچه نپسندیم بعالم
نبود چو تو دلپسند گویم

از مهر توام گزیر نبود
هرچند بخویش پند گویم

حد چو منی کجاست لب را
کز خون کسان ببند گویم

یا گلشن عارضت چو آتش
یا خال ترا سپند گویم

این نکته بلعل نوش خندت
سازم تکرار و چند گویم

باش از ره لطف دستگیرم
زان پیش که از غمت بمیرم

ای شوخ دمی ز ناز باز آی
بر فرق سرم قدم نهد سای

جایم گفتی بدیده ات سازم
فرمای ای به بدیده فرمای

پا پیش بنه از کرم که ماندست
مشتاق تو زین امید بر پای

تو مردم چشم و نور عینی / ای شوخ ترا بدیده ام جای
کارم همه عمر آه و ناله است / جان شیفته تو ماند چون کنم وای
از دست تو جان کجا توان برد / زین گونه که دلبری خود رای
از کوی وفا و مهر رفتی / بگذار عتاب و ناز و باز آی

با بش از ره لطف دستگیرم
زان پیش که از غمت بمیرم

المقطعات

از ره طاعت مکن یارب / جانب معصیت ز سر بروم
لطف فرمای در جهان معصوم / همچنان کامدم دگر بروم

ایضا

از پی وجه معاش از بروی / پیش قاضی همه سوگند دهد
در بر شیخ زروی بهر طلب / جای نقد بنه ترا پند دهد

بگدایی جو روی بر در شاه / هم بدشنامت خرسند باید
دادن خلق جز تنها نبود / دادن آنه آن دان که خداوند باید

ایضا

خرد با دلم این سخن راند دوش / که کس را بعالم بضاعت به است
بضاعت و گر نیست بهر معاش / درین دور کسب صناعت به است
صناعت و گر دست ندهد ترا / بارباب دولت اطاعت به است
دلم با خرد گفت از اینها همه / اگر نکته دانی قناعت به است

ایضا

نکویی مجوی از بدان ای نکوخو / که یکسان زبد خو نکویی نجویید
بهر کار بینند خیریت خود / کسانی که در راه اوسط بپویید
معاش آنچنان کن میان خلایق / گرت به نکویند بد هم نگویند

ایضا

خواهی ای سایلی که آسا شدی / تا توانی قدم بطاعت زن
از طمع هیچ در گشاده نشد / حلقه هم بر در قناعت زن

ایضاً

هر که او دیگ طمع را بر تنور غیر ماند / جای آتش از ته دیگش شمالی می وزد
گر کند سیری طمع زان دیگ تحقیقش بدان / مردک خامیست بی معنی خیالی می پزد

ایضاً

دوش در بزم خردمندی سخن / از سفر گفتیم و خوبان دگر
گفت خوبانند خوش اما / خوشتر آمد از همه خوبان سفر

ایضاً

بنود از شعر معیشت زانی و چه معاش / پس کتابت بمن دلشده ناچار بود
می نویسم سخن دلکش مردم را هم / گرچه در شاعری از کاتبیم عار بود

ایضاً

مایلی و روحی و بابا اسپد / بی وقوف از راه معنی شاعرند
چون ندارند از معنی وقوف / لاجرم اینها بدعوی شاعرند

ایضاً

میر اسماعیل محبوبی خرید / مثلش اندر ملک روم و روس نه
بود شیرین گوی از تندی طبع / در دهانش نکته محبوس نه
نام شهر و بوسه اش جستیم گفت / نام شهر ماست شهر بوسنه

ایضاً

درزی داشت کهنه شاگردی / در جمالش فروغ بود هنوز
میل استاد بود جانب او / هر زمان آه میزد از سر سوز
او ترا گفت کرم کن گفتم / او ترا کرم کرده است امروز

ایضاً

گفت میری بکاتبی روزی / بهر من کن کتابتی بنیاد

کاتبش چون قبول کرد سخن   در مقابل زبان بو علکش د
دو سه دیوان از و پتا ند   هیچ چیزیش ورای علکه نداد

ایضا

قابل روسیه براه برات   دیگ و کفلیز و جام گم کردست
نه همین دیگ و کاسه و کفلیز   رخت و پختم تمام گم کردست
دهد اکنون جواب تلخ و مرا   زین جهت ننگ و نام گم کردست
همه را کرده بود کم اکنون   خویشتن را غلام گم کردست

ایضا

سایلی نکتهای دیوانست   نزد اهل خرد به از جانست
بتکلف نکرده ام ترتیب   بی تکلف لطیف دیوانست

فی الرباعیات

تسبیح دلم کرده غمت سبحانا   راسخ گردان در ره دین دیانا

هرچند که پر معصیتم غفرانا   نومید ز رحمت نیم رحمانا

وله

انداخته در کنج خمول تو مرا   ترسم نکند نفس قبول تو مرا
زین گونه گناه کار یارب کردست   امید شفاعت رسول تو مرا

وله

با آنکه بصد عشوه شدی دلبر ما   نی می آیی نه می نشینی بر ما
شد قالب فرسوده ما خاک از غم   وقتست که پایی بنهی بر سر ما

حرف الباء

بر غفلت و جرم ما ببخشا یارب   سوی تحقیق راه بنما یارب
زانسان که ترا کار بود عفو گناه   ناید کاری جز گنه از ما یارب

وله

ای دل بتو روز اول این بود نصیب   در فرقت یار بردن بار شکیب

زین گونه که در فراق افتاده غریب / هیهات کجا تو و کجا وصل حبیب

حرف التاء

ای لعل لبت باده و چشمان تو مست / بردی بصد امید دل ما از دست
در بزم وصال تو چه امکان نشست / چون پای دلم بار فراق تو شکست

وله

عمریست منم فتاده در کار غمت / تن خسته هجران و دل افکار غمت
تا کی گردم بر سر بازار غمت / جان بر کف دست و بر دلم بار غمت

وله

در دیده ام ای دلبر شیرین حرکات / آمد لب و دندان تو چون قند و نبات
مردم بره غم تو تا زنده شوم / یکدم بسرم خرام ای آب حیات

حرف الثاء

در مذهب ما دوستی بی وجه و عبث / در عشق یکی بود معاد و مبعث

در مبحث عشق نکته ذوق ببین / اغیار ندارند خبر زین مبحث

وله

آمد بجنون من خیالت باعث / بر خم شدنم زلف چو دالت باعث
بر داغ دلم نقطه خالت باعث / حاصل بهلاک من جمالت باعث

حرف الجاء

ای آنکه تویی نتیجه این شش و پنج / مانن زغنای حسن پا بر سر گنج
رنجست دلم در بدن جان محنت / بار آی و خلاصم کن ازین محنت و رنج

وله

ای بر سر کوی تو جهانی محتاج / بر ذکر لب تو سر زبانی محتاج
بخرام چو سرو و نرگس خود وا کن / کامد بتو هر که هست جانی محتاج

حرف الحاء

شاها همه عمر در دولت باد فرح / در کف بادت از زر خورشید قدح

بر بام تو باد نه فلک فاخته‌ای
طوق آمده آن فاخته را قوس قزح

ولە

ای شیوهٔ تو بدلربایی ممدوح
وی لعل لبت بدیگران راحت روح

بر روی کسان جمال داری مفتوح
تنها دل ماست از تو دایم مجروح

حرف الخاء

از زلف کج تست دل ما رخ رخ
کافتاده بدست دیگرانست آوخ

تو مهر جهانتاب و رقیبت چون یخ
یک جای عجبیست بهشت و دوزخ

ولە

ای لعل لب تو ای بت زیبا رخ
کاهیده بسان کهربا ما را رخ

در ظلمت شام هجر سر کردانیم
بنما رخ خویش ماه من بنما رخ

حرف الدال

یارب بسوی خودم بخوانی چه شود
در محنت دوریم نمانی چه شود

در علم یقین داده صفا جان مرا
از تیرگی جهل رهانی چه شود

ولە

در رفعت اگر پست شوی با خورشید
بی باده اگر مست شوی با خورشید

از هستی نقش نیست گردید انسان
در نیستی ار مست شوی با خورشید

حرف الدال

دی روز رقیب طعنه بر من میکرد
یکرنگ نه بعشق آن دلبر فرد

یکرنگی عشق کعشمش کاهی زرد
پیداست ز اشک سرخم و چهرهٔ زرد

ولە

مسکین دل من که بیکس و زار افتاد
در دست بتان زار و گرفتار افتاد

وین طرفه که هر کس که مرا یار افتاد
سوی دگران گرفت تا کار افتاد

حرف الذال

قند لبت از شیرهٔ جانست لذیذ
وصلت ز حیات جاودانست لذیذ

گفتی که بگو لذت لعلم چونست | هر چیز که هست الذ از انست الذ

حرف الراء

پند من بیدل شنو ای جان پدر | در عشق بتان قدر ندارد سر و زر
عقل ار داری همچو من خسته جگر | در لعل بتان مبین و خونابه مخور

وله

یا رب به عشق مرا تو پایان دار | عاری ز سر و بری ام از سامان دار
دل خسته و تن برهنه در راه غمت | آشفته و بیقرار و سرگردان دار

حرف الزاء

از عشق بود مدام ای مایه ناز | پاکیزگی نفس درین نقش مجاز
المنة لله که ندیدم هرگز | در عشق بتان نصیب جز سوز و گداز

وله

بی کوی تو خوش نیایدم باغ هنوز | دارم ز غم تو همچو لاله داغ هنوز
هجران رخ چو آتش می سوزد | در سینه من لاله صفت داغ هنوز

حرف السین

بر آب رخت غبار خطت شد چو خس | بر شهد لب لعل تو پشد خال مگس
زلفت شد عاشق جمالت بهوس | نگذاشت که رخسار ترا بیند کس

وله

هجرت زده آتشم بجز من که مپرس | در جان من انداخته شیون که مپرس
بی روی چو روز و بی خط شبگونت | روزی و شبی گذشته بر من که مپرس

حرف الشین

دارد همه که در دمن آن دلبر خوش | اشکم سیماب و چهره ام زر از رخ خوش
از ناز بمن نمی خورد یکدم آب | لیکن بوصال غیر بینم سرخوش

وله

دارم ز بتان مهوش کافر کیش | اندوه فراوان و غمی از حد بیش

نی یار شفیق و نی کس نیک اندیش / بالله که مراست رحم بر حالت خویش

حرف الصاد

مارا بهوای کار گردون اخلاص / اینست که کس از غمم او نیست خلاص

نی گردش افلاک که گردون کشتست / از نالهٔ زار دردمندان رقاص

حرف الضاد

حیرانم ازین که شد درین تازه ریاض / بر شمع شکوفه برگ سوسن مقراض

وین طرفه که اغماض بود رسم و نکرد / چشم اجل از کشتن یک کس اغماض

حرف الطاء

از گردش این دایرهٔ نامضبوط / نگرفت صعود اختر من ز هبوط

در دیده ام از هجر شب و روز یکیست / خواهی تو جدا بگیر و خواهی مخلوط

حرف الظاء

در دهر بهر کسی رسید ادنا حظ / زین خوان نرسید غیر غم مارا حظ

هر چند که دنیا خوش و شیرین آمد / نگرفت ز قند و شکرش دانا حظ

حرف العین

هر شب داری آه دلفروز ای شمع / زان بیخبری ز حال خود روز ای شمع

گر نیستی از مهر و تیشه دور چو من / بس بهر چه گریه داری و سوز ای شمع

وله

دور از رخت ای سهیل پر تو طالع / گردست قدم را چو مه نو طالع

طالع باید نی هنر و فضل که نیست / صد فضل و هنر بقدر یک جو طالع

حرف العین

بی زلف وی ای زاغ مرا همدم داغ / کشتی و ز همدمیت هستم بفراغ

زان زلف جدا دمی که خواهم مردن / در کوی وی استخوانم افکن ای زاغ

وله

دل خسته ام از چرخ بسی سیر دریغ / کارم نه بجز درد درین دیر دریغ

من بهر نظارهٔ هلاک و همه روز / رخسار چنان در نظر غیر دریغ

حرف الفاء

رفتم بدر میکده‌ای بهر طواف / دیدم بکف مغبچه رنگین می صاف

زد پیر مغان بانگ که غافل منشین / عمرت همه رفت می خور ای بی انصاف

حرف القاف

دو لقمه نان بس است روزی در حلق / عمری بتوان برد بسر با یک دلق

دی مرشد عشقم این نصیحت می گفت / خور باده چو لعل یار و خوش باش بخلق

وله

در وصل حیات می پذیرد مشتاق / جان از لب لعل یار گیرد مشتاق

جان تازه کن از پرسش لعل لب خویش / زان پیشتر ای پری که میرد مشتاق

حرف الکاف

دی از سر حال گفت پری چالاک / در گوش دل من سخنی روشن پاک

می نوش کند بدلبران بی باک / هر کس که درین میکده دارد ادراک

وله

داد از ستم زمانهٔ بی فرهنگ / هر لحظه کند بخون خلقی آهنگ

یک لحظه کرت دست دهد دلبر شنگ / می نوش درین غمکده منشین دلتنگ

حرف اللام

در هجر رخ آن خجسته گاه ای دل / آهم بسوی ماه کند راه ای دل

تا چند خورم غصه و تا کی گریم / آه از ستم زمانه صد آه ای دل

وله

بی عشق بود کسب کمال تو ملال / یکسان بکمال عشق بشد خیال

یکسان نبود در نظر صاحب حال / یک جرعه ز جام عشق و صد کسب کمال

حرف المیم

هر چند که مرد چمن عشق نیم / یکدم شده فارغ ز فن عشق نیم

المنة لله که بعالم شب و روز   بی عشق نیم سنی سخن عشق نیم

وله

در کوه غم عشق تو سنجیده منم   از سنک بلا و غم تراشیده منم
پا بر سنکم رسیده ای شیرین لب   در عشق تو فرهاد ستمدیده منم

وله

در کوش دلم زغیب آمد الهام   چون لاله بدور کل منه از کف جام
در عیش مدام کوش ای مرد تمام   عیشی بنود بدتر جون عیش مدام

وله

ای طالع آنکه صبح و شامت بینم   ای بخت که سرو خوش خرامت بینم
جون از در و بام دیده ام روی ترا   هر دم آیم بر در و بامت بینم

کتابه صراحی

آنم که ز مهر سینه تابان دارم   کاهی خندان کاه خون می بارم

حرف النون

هر جند کشیده کردنم از کردون   در بزم تو لیک سر فرو می آرم

ای ذات تو مطلق بری از جند و جون   بیجون نیت از قید حساب بیرون
تا آخر کار جون شود یارب شد   در راه غمت جان خردمندان خون

وله

ای لاله رخ سرو قد غنجه دهان   دارد کره از زلف تو صد رشته جان
در حسن بود ملاحت و آن مطلوب   دارد رخ خوبت جه توان کرد بان

وله

ای آنکه مدام این دل خود کاه من   سود است بمدح تو سر خامه من
من بافته ام خلعت مدحت جو حریر   از لطف تو هم صوف بکن جامه من

حرف الواو

تا جند کذای ره خنه کاه از تو   آهم بسوی ماه فلک راه از تو

هجر تو موافق شده با جور زمان — داد از ستم زمانه و آه از تو

وله

ای کار زمین لابه زمان لاغ از تو — آرایش گل نمایش باغ از تو

چسن تو بهار خرم و لاله صفت — تا چند بود بر جگرم داغ از تو

وله

عمری زده ام در طلب می تک و پو — باشد که رسد شراب نابم بگلو

رشک به و افلاک شدم تا آمد — دستم سفال کهنه بر دوش سبو

حرف الهاء

عشق و می ناب داشت گاه و بیگه — در سینهٔ سوزان من دلشده ره

هر چیز که جست و جوی آن میکردم — از مغبچه و پیر مغان دیدم ده

وله

ای شیخ نصیحت تو تا تک توبه — مقصود می است تا کی از نی توبه

از سر پی کهنی توبه توانم کردن — امکان نبود کردنم از نستی توبه

حرف اللام

کاهیدهٔ کوی زاهدانم حالا — از زهد ریا زرفت کاری بالا

دردی کش کوی زاهدان تا کی باشم — ای کاش ردای من شدی می پالا

حرف الیاء

در گردش این دایرهٔ بی سر و پای — نی جا به مرا میسر است و نی جایی

از دست فراق دلکشی آه و پیشی — دل خسته و جان فکارم ای وای ای وای

وله

ایام گلست جام مل بیار ای ساقی — ما را بغم دل مگذار ای ساقی

بستیم بدور چشم مستت مخمور — تقصیر مکن بگیر و دار ای ساقی

وله

بی لعل تو جز نفس ندارم تابی — مشتاق نه ام رانکوی ای ساقی

دیدیم ترا یک نظر و جان دادیم — در راه غمت همین بود مشتاق

ول

برون ز چشم و دل من نمیرود بدنش — مگر که پردهٔ چشم و دلست پیرهنش

ول

ز جعد زلف که رخسار یار بگشاید — ز سبزه لاله دمد گل ز خار بگشاید

ول

شکست کوی دلم روز عزم میدانش — شدست دال بران زخمهای چوگانش

ول

ای آنکه مهر رویت دارم بدیده و دل — از دیده باش آگه و ز دل مباش غافل

ول

یار دایم پی آزار دل زار منست — آنکه آزار دلم میطلبد یار منست

ول

بگذشت آهم از خرگه ماه — گویا برآمد ماهم ز خرگاه

ول

چو خواهم حالت دل با تو گویم جا نیابم — و گر پیدا کنم جایی ترا تنها نیابم

ول

ز تاب شمع شب پروانه را گر بال و پر سوزد — نهد سر باز در پایش که یکبار دگر سوزد

ول

دمی ا

دمی که وصف رخ و قامتش رقم سازم — ز گل ورق کنم و سرو را قلم سازم

ول

امشبم کز هجر رویش ناله‌های زار بود — استخوان پهلویم گویی که موسیقار بود

ول

آنکه در بردن دلهای کسان می‌کوشد — چون رسد با من دلخسته بجان میکوشد

ول

دیدم ترا یک نظر و جان دادیم
در راه غمت همین بود مشتاق

ولـه

برون ز چشم و دل من نمیرود بدنش
مگر که پردهٔ چشم و دلست پیرهنش

ولـه

ز جعد زلف که رخسار یار بگشاید
ز سبزه لاله دمد گل ز خار بگشاید

ولـه

شکست کوه دلم روز عزم میدانش
شدست دال بران زخمهای چوگانش

ولـه

ای آنکه مهر رویت دارم بدین و دل
از دیده باشش آگه وز دل مباش غافل

ولـه

یار دایم پی آزار دل زار منست
آنکه آزار دلم میطلبد یار منست

ولـه

بگذشت آهم از خرگه ماه
گویا برآمد ماهم زخرگاه

ولـه

چو خواهم حالت دل با تو گویم جا نیابم
وگر پیدا کنم جایی ترا تنها نمی یابم

ولـه

ز تاب شمع شب پروانه را گر بال و پر سوزد
نهد سر باز در پایش که یکبار دگر سوزد

ولـه

دمی ا

دمی که وصف رخ و قامتش رقم سازم
ز گل ورق کنم و سرو را قلم سازم

ولـه

امشبم کز هجر رویش نالهای زار بود
استخوان پهلویم گویی که موسیقار بود

ولـه

آنکه در بردن دلهای کسان می کوشد
چون رسد با من دلخسته بجان میکوشد

ولـه

یار را با من از افغان دل من دشمن کرد — هیچ دشمن نکند آنچه که دل با من کرد

ولـه

کی ز من در بزم عیش آن شد خو یاد آورد — خوشدلم زین سم که یادم وقت پیدا آورد

ولـه

جو کرد در سمند ناز پید اشهسوار من — رود بی اختیار از کف عنان اختیار من

ولـه

نشسته با دگران متصل شراب خورد — بما مجال ندارد که یکدم آب خورد

المعمیات ولـه امام و بابا

ما درون دل خود جای بتی ساخته ایم — وز غم و غصه دل خویش پرداخته ایم

عامر

فکار گشت بمژگان و چشم او دل زار — ولی بگوشه چشمش بود مراد فکار

کاکا

بکار ما ندارد رحمی اغیار — مگر در کار ما رحمی کند یار

غیبی

اگر چه دارم الم از تو ای عجب لی — ولی جمال توام خوشتر از بزار نبی

امین

ز باد آه دلم پشت چرخ گشت دوتا — جو بر د صبر دلم آن قد میان بالا

هادی

من ز دل آهی کشیدم زلف او — باز در وی دیدمش بکشاد رو

درویش

هرچه کس که با ماه موافق باشد — چه عجب نیست که عاشقش خلایق باشد

خاصه زرخی که از قمر افزونست — در دوش دعوی بماه لایق باشد

تم

10.

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni Kayıt No
Eski Kayıt No 3826